00044179

ORI
Per 891.51
A11/ kit
44179

BOMBAY BRANCH
OF THE
ROYAL ASIATIC SOCIETY.
TOWN HALL, BOMBAY.

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 04 January, 2016

00044179

# MANTIC UTTAÏR

OU

# LE LANGAGE DES OISEAUX.

33.a.51

A PARIS,

CHEZ BENJAMIN DUPRAT,

LIBRAIRE DE L'INSTITUT, DE LA BIBLIOTHÈQUE IMPÉRIALE, ETC.

RUE DU CLOÎTRE SAINT-BENOÎT, N° 7.

# MANTIC UTTAÏR

OU

# LE LANGAGE DES OISEAUX,

POËME DE PHILOSOPHIE RELIGIEUSE,

## PAR FARID-UDDIN ATTAR,

PUBLIÉ EN PERSAN

PAR M. GARCIN DE TASSY,

MEMBRE DE L'INSTITUT, ETC.

44179

PARIS.

IMPRIMÉ PAR AUTORISATION DE L'EMPEREUR

A L'IMPRIMERIE IMPÉRIALE.

M DCCC LVII.

# كتاب منطق الطير

# کتاب

# منطق الطیر

من تصنیف شیخ فرید الدین عطار

طبع شد باهتمام

کمترین بندگان خدا گرسین دطاسی

در مدینهٔ محروسه پاریز

به مطبعه خانهٔ پادشاهانه

در سنه ۱۸۵۷ عیسوی

مطابق سنه ۱۲۷۳ هجری

# کتاب منطق الطیر

## بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک‌را　　آنکه جان بخشید وایمان خاک‌را
عرش‌را بر آب بنیاد او نهاد　　خاکیان‌را عمر بر باد او نهاد
آسمان‌را در زبردستی بداشت　　خاک‌را در غایت پستی بداشت
آن یکی‌را جنبش مادام داد　　وین دگررا دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد　　بی ستون کرد وزمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید　　وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ززرین حقه ساخت　　تا فلك در حقه هر شب مهره باخت
دام تن‌را مختلف احوال کرد　　مرغ جان‌را خاك بر دنبال کرد
بحررا بگداخت در تسلیم خویش　　کوه‌را افسرده کرد از بیم خویش
بحررا از تشنگی لب خشك کرد　　سنگ‌را یاقوت وخون‌را مشك کرد
کوه‌را هم تیغ داد وهم کمر　　تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد　　گاه پُل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشّه بر سر دشمن گماشت　　در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی‌را بحکمت دام داد　　صدر عالم‌را درو آرام داد
بست موری‌را کمر چون موی سر　　کرد اورا با سلیمان در کمر
خلعت اولا وعباسش بداد　　طاوسین بی زحمت طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیبی بهم　　بخیه با روی او فکندش لا جرم
تیغ‌را از لاله خون آلود کرد　　گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاك‌را در خون گرفت　　تا عقیق ولعل ازو بیرون گرفت
در سجودش روز وشب خورشید وماه　　کرده پیشانی خود بر خاک راه

هست آن سیمای ایشان از سجود　　کی بود بی سجدهٔ سیمارا وجود
روز از بسطش سپید افروخته　　شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطی‌را طوق از زر ساخته　　هدهدی‌را پیك ره بر ساخته
مرغ گردون در رهش پری زند　　بر درش چون حلقهٔ سر می زند
چرخ‌را دور شبانروزی دهد　　شب برو روز آرد وروزی دهد
[illegible] دمی در گِل دمد آدم کند　　وز کف دودی همه عالم کند
گه سگی‌را ره دهد تا پیشگاه　　گه کند از گربهٔ مکشون راه
چون سگی‌را مرد آن قربت کند　　شیر مردی‌را بسگ نسبت کند
گه عصای‌را سلیمانی دهد　　گاه موری‌را سخن دانی دهد
از عصای آورد ثعبان پدید　　وز تنوری آورد طوفان پدید
چون فلك‌را کرّهٔ سرکش کند　　از هلالش نعل در آتش کند
ناقه از سنگی بدیدار آورد　　گاو زر در نالهٔ زار آورد
در زمستان سیم آرد در نثار　　زر فشاند در خزان از شاخسار
گر کسی پیکان بخون پنهان کند　　او زغنچه خون در آن پیکان کند
یاسمین‌را چار برگی بر نهد　　لاله‌را از خون کُله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر　　گه کند در تاجش از شبنم گُهر
عقل کار افتاده جان دل داده زوست　　آسمان گردان زمین افتاده زوست
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه　　جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاك وبلندی فلك　　دو گواهش بس بود بر یك بیك
باد وخاك وآتش و خون آورد　　سرّ خویش از جمله بیرون آورد
خاك‌را گِل کرد در چل بامداد　　بعد ازان جانرا درو آرام داد
جان چو در تن رفت وتن زو زنده شد　　عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل‌را چون دید بینائی گرفت　　علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار داد　　غرق حیرت گشت وتن در کار داد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست　　جمله‌را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می نهد بار همه　　ای عجب او خود نگه دار همه
کوه‌را میخ زمین کرد از نخست　　پس زمین‌را روی از دریا بشست
جون زمین بر پشت گاو استاد راست　　گاو بر ماهی وماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست وبس — هیچ هیچست این همه هیچست وبس
فکر کن در صنعت آن پادشاه — کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی — این همه پس هیچ باشد بی شکی
عرش بر آبست وعالم بر هواست — بگذر از آب وهوا جمله خداست
عرش وعالم جز طلسمی بیش نیست — اوست پس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کین عالم وآن عالم اوست — نیست غیر او وگر هست او هم اوست
ای دریغا هیچکس را نیست تاب — دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر به بینی این خرد را گم کنی — جمله او بینی وخود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست — عذر می آرند ومی گویند چیست
ای زپیدائی خود پس ناپدید — جملهٔ عالم تو وکس ناپدید
جان نهان در جسم وتو در جان نهان — ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم زجمله بیش هم پیش از همه — جمله از خود دیده وخویش از همه
بام تو پر پاسبان وپر عسس — سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل وجان را گرد ذاتت راه نیست — وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی — آشکارا بر تن وجان هم توئی
جملهٔ جانها زکنهت بی نشان — انبیا بر خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد — لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید در هستی تمام — دستها کلی فرو بستی مدام
ای درون جان برون جان توئی — هرچه گویم آن نهٔ وآن توئی
ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو — عقل را سر رشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان — وز تو در عالم نمی بینم نشان
هرکسی از تو نشانی داد باز — خود نشان نیست از تو ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد — هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو — گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از سوق تو رفته زهوش — هر شبی بر خاک می مالید گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته — هر مه از حیرت بسر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده — دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه بر ره مانده — بای در گل تا کمر که مانده

آتش از شوق تو چون آتش شده　　پای برآتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی سروپا آمده　　خاك درکف باد پیما آمده
آب‌را تا مانده آبی برجگر　　واپس از شوق تو بگذشته زسر
خاك درکوی تو بر در مانده　　خاکسار وخاك بر سر مانده
چند گویم چون نبائی در صفت　　چون کنم چون من ندارم معرفت
گر تو ای دل طالبی در راه رو　　می نگر از پیش وپس آگاه رو
سالکان‌را بین بدرگاه آمده　　جمله پشتاپشت هم راه آمده
هست با هر ذره درگاه دگر　　پس زهر ذره بدو راه دگر
تو چه دانی تا کدامین ره روی　　وزکدامین ره بدان درگه روی
این زمان کورا عیان جوئی نهانست　　وان زمان کورا نهان جوئی عیانست
گر عیان جوئی نهان آنگه بود　　ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچونست او　　آن زمان از هر دو بیرونست او
تو نکردی هیچ کم چیزی مجوی　　هرچه گوئی نیست آن چیزی مگوی
آن چه گوئی وآن چه دانی آن توئی　　خویش‌را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس اورا نه بخود　　راه ازو خیزد بدو نه از خرد
واصفانرا وصف او درخورد نیست　　لایق هرمرد وهر نا مرد نیست
عجز ازان هم شیره شد با معرفت　　کو نه در شرح آید ونی در صفت
قسم خلق ازوی خیالی بیش نیست　　زو خبر دادن محالی بیش نیست
کر بغایت نیك اگر بد گفته اند　　هرچه زوگفتند از خود گفته اند
برتر از علمست وبیرون از عیان　　زانکه در قدوسی خود بی نشان
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت　　چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت
هیچکس‌را درخودی وبیخودی　　زو نصیبی نیست الا الذی
ذرّه ذرّه در دوگیتی وهم تست　　هرچه دانی جز خدا آن فهم تست
نیست آواز کسی آنجا که اوست　　کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتر است　　هرچه خواهم گفت او زان برتر است
عقل در سودای او حیران بماند　　جان زعجز انگشت در دندان بماند
چیست جان درکار او سرگشتهٔ　　دل جگر خواری بخون آغشتهٔ
تو مکن چندین قیاس ای حق شناس　　زانکه نابد کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل وجان فرتوت شد — عقل حیران گشت وجان مبهوت شد
چون نزد از انبیاء واز رسل — هیچکس یک جزوی از کل کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند — در خطاب ما عرفناك آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت اورا که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس — با که سازد اینت سودا وهوس
هست دریای زجوهر موج زن — تو ندانی این سخن شش پنج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت — لا شد وازلا نشان جز لا نیافت
آن مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه بیان — نه کسی زو علم دارد ونشان
تو مباش اصلا کمال اینست وبس — تو زتو گم شو وصال اینست وبس
تو درو گم شو حلولی این بود — هرچه این نبود فضولی این بود
در یکی رو وزدوئی یکسوی باش — یکدل ویک قبله ویک روی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش — در پس صد پرده برد از غیرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش — ساجدند این جمله تو مسجود باش
وان یکی کز سجدهٔ او سر بتافت — مسخ وملعون گشت این سر در نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز — ضایعم مگذار وکار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه — هم خلیفه ست آدم وهم پادشاه
باش پیش روی او امروز تو — بعد ازین فردا سپندش سوز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم — کس نسازد زین عجایب تر طلسم
جان بلندی داشت وتن پستی خاک — مجتمع شد خاک پست وجان پاک
چون بلند وپست با هم یار شد — آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد زاسرار او — نیست کار هر گدای کار او
نه بدانستیم ونه بشناختیم — نه زمانی نیز دل پرداختیم
چند گوئی جز خموشی راه نیست — زانکه کس را زهرهٔ یک آه نیست
آگه اند از روی آن دریا بسی — لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعرست وگیتی چون طلسم — بشکنند آخر طلسم بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از ان جانت طلسمی دیگر است
غیب‌را جان تو جسمی دیگر است

همچنین میرو وبیانش مپرس
در چنین دردی بدرمانش مپرس

در بن این بحر بی پایان بسی
غرقه گشتند وخبر نیست از کسی

در چنین بحری که بحری اعظم است
عالمی ذرّه است وذرّه عالم است

توپله است این بحررا عالم بدان
ذرّه هم یك کوپله است این هم بدان

گر نماند عالم وبیش ذره هم
گم شود دو کوپله زین بحر کم

کس چه داند تا درین بحر عمیق
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل وجان ودین ودل در باختیم
تا کمال ذرّهٔ بشناختیم

لب بدوز از عرش واز کرسی مپرس
گر همه یك ذرّه می پرسی مپرس

عقل تو چون در سر موی بسوخت
هر دو لب باید زپرسیدن بدوخت

کس نداند کنه یك ذرهٔ تمام
چند پرسی چند گوی والسلام

چیست گردون سرنگون نا پایدار
بی قراری دایما بر یك قرار

در رهٔ او باو سرگم کردهٔ
پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ

چرخ جز سرگشته بی‌گم کرده چیست
او چه داند تا درون پرده چیست

او که چندین سال برسرگشته است
بی سروتن گرد این درگشته است

می ندانند در درون پرده راز
کی شود بر چون توئی این پرده باز

کار عالم حیرتست وحسرتست
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

هست کاری پشت رو نه سر نه پای
روی در دیوار پشت دست خای

بیشوایانی که ره بین آمدند
گاه وبی گاه از پی این آمدند

جان خودرا عین حسرت ساختند
هم ره جان عجز وحیرت ساختند

در نگر اول که با آدم چه رفت
عمرها با او دران ماتم چه رفت

باز بنگر نوح‌را غرقاب کار
تا چه برد از کافران سال هزار

باز ابراهیم‌را بین دل شده
منجنیق وآتشش منزل شده

باز اسماعیل‌را بین سوگوار
نفس او قربان شده در کوی یار

باز در یعقوب سرگردان نگر
چشم کرده در سروکار پسر

باز یوسف‌را نگر در داوری
بندگی وچاه وزندان برسری

باز ایوب ستم کش‌را نگر
مانده در کرمان وگرگان پیش در

باز یونس‌را نگر گم گشته راه    آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی‌را نگر آغاز عهد    دایه فرعونش شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر    موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر تا سلیمان خدیو    ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز ذکریا که دل پر جوش شد    ارّه بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی‌را نگر در پیش جمع    زار سر برّیده بر طشتی چو شمع
باز عیسی‌را نگر در پای دار    چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران    چه جفا ورنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود    بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند    گر گلی از شاخ می رفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی    می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر    گم شده در جست وجویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم    ور رسم من در منزّه کی رسم
نی تو در علم آیی ونی در عیان    نی زبان وسودت از سود وزیان
نی زموسی هرگزت سودی رسد    نی زفرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست    چون توئی بی حد وغایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی    چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده    تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر وجانم مسوز    بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر موجت ناگهان    زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده‌ام    وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده‌را زین بحر نا محرم برآر    تو در افکندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سر تا پای من    گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی    من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن    یا نه در خونم کش وخاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم زخود    کز تو نیکو دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام من می روم در روی خاک    زنده کردان جانم ای جانبخش پاک
مومن وکافر بخون آغشته اند    با همه سرگشته وبرگشته اند

گر بخوانی این بود سرگشتگی ‌‌‌‌ ور برانی آن بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام ‌‌‌‌ پای تا سر چون فلك سرگشته ام
گفتهٔ من با شمایم روز وشب ‌‌‌‌ یك نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه ایم ‌‌‌‌ تو چو خورشیدی وما چون سایه ایم
چه بود ای معطی بی مایگان ‌‌‌‌ گر نگه داری حق همسایگان
با دلی پر درد وجانی پر دریغ ‌‌‌‌ زاشتیاقت اشك می بارم چو میغ
گر دریغ خویش برگویم ترا ‌‌‌‌ کم نباشم تا یکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم ‌‌‌‌ دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هرکه درکوی تو دولت یار شد ‌‌‌‌ در تو گم گشت وزخود بیزار شد
نیستم نومید وهستم بی قرار ‌‌‌‌ بو که درگیری یکی از صد هزار

## حکایت

خورد عیاری بدان دلخسته باز ‌‌‌‌ با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند برگردنش ‌‌‌‌ پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان ‌‌‌‌ دید آن دلخسته‌را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس ‌‌‌‌ گفت این نانم عیالت داد وبس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام ‌‌‌‌ گفت برما شد ترا کشتن حرام
زانکه هرمردی که نان ما شکست ‌‌‌‌ سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ ‌‌‌‌ من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام ‌‌‌‌ نان تو بر خوان تو می خورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی ‌‌‌‌ حق گذاری میکند آنکس بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار ‌‌‌‌ نان تو بسیار خوردم حق گذار
یا اله العالمین درمانده ام ‌‌‌‌ غرق خون بر خشك کشتی رانده ام
دست من گیر ومرا فریادرس ‌‌‌‌ دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من ‌‌‌‌ سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش ‌‌‌‌ تا جوانمردی بسی کردم بپوش
من زغفلت صد گنه‌را کرده ساز ‌‌‌‌ تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر ‌‌‌‌ گر زمن بد دیدی آن شد این نگر

چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل وبر جان پُر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار / جان نهان می گرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک وگر بد کرده ام / هر چه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا / محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش وحیران تو ام / گر بدم گر نیک هم زان تو ام
نیم جزوم بی تو من در من نگر / کُل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر / وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی / هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی تو ام / هندوی خاک سگ کوی تو ام
هندوی جان بر میان ارم زتو / داغ همچون حبشیان دارم زتو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت زنگی دل شدم
هندوی باغ دلم مفروش تو / حلقهٔ کن بنده‌را درگوش تو
ای زفضلت نشده نومید کس / حلقهٔ داغ تو ام جاوید بس
هرکرا خوش نیست دل در درد تو / خوش مبادش زانکه نیست او مرد تو
ذرّهٔ دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافررا ودین دین داررا / ذرّهٔ دردت دل عطّاررا
یا رب آگاهی زیا ربهای من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست / درمیان ظلمتم نوری فرست
پای مزد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده / نیستی ز نفس ظلمانیم ده
ذرّهٔ ام گم شده در سایهٔ / نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سایهم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذرّهٔ سرگشته من / درچهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود / داشتم آخر دلی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم چون تو کس / همره جانم تو باش آخر نفس
چون زمین خالی بماند جای من / گر تو همراهم نباشی وای من

روی آن دارم که همراهی کنی     می توانی کرد اگر خواهی کنی

## فی نعت سید المرسلین

خواجهٔ دنیا ودین گنج وفا     صدر وبدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع ودریای یقین     نور عالم رحمةٌ للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او     جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین وسلطان همه     آفتاب جان وایمان همه
صاحب معراج وصدر کاینات     سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بسته بر فتراک او     عرش وکرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان وآن جهان     مقتدای آشکارا ونهان
مهترین وبهترین انبیا     ره نمای اصفیا واولیا
مهدی اسلام وهادی سبل     مفتی غیب وامام جزو کل
خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود     در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن‌را خواجهٔ عرصات گفت     انما انا رحمة مهدات گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت     عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود     خلق عالم بر طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود     اصل معدومات وموجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور     آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان‌را آفرید     بهر او خلق جهان‌را آفرید
آفرینش‌را جز او مقصود نیست     پاک دامن تر ازو موجود نیست
آنچه اوّل شد پدید از جیب غیب     بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد ازان آن نور عالی زد علم     گشت عرش وکرسی ولوح وقلم
یک علم از نور پاکش عالمست     یک علم ذریّتست وآدمست
چون شد از نور معظم آشکار     در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود     عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام     در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز     فرض شد بر جملهٔ امّت نماز
حق بداشت آن نور را چون مهر وماه     در برابر بی جهت تا دیرگاه

پس بدریای حقیقت ناگهی      بر کشاد آن نوررا ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز      جوش دروی اوفتاد از عز وناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار      هفت پرگار فلك شد آشکار
هر نظر کز حق سوی او میرسید      کوکبی گشت وفلك آمد پدید
بعد از آن آن نور پاك آرام یافت      عرش عالی گشت وکرسی نام یافت
عرش وکرسی عکس ذاتش خاستند      بس ملایك از صفاتش خاستند
گشت از انفاسش انوار آشکار      وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سرّ روح از عالم فکرست وبس      پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس وآن اسرار جمع      زین سبب ارواح شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم      سوی کل مبعوث ازان شد لا جرم
گشت او مبعوث تا روز شمار      از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب      گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار      جنیانرا لیلة الجن آشکار
قدسیانرا با رسل بنشاند نیز      جمله‌را یکشب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار      شاهدش بزغاله بود وسوسمار
داعی تنهای عالم بود هم      سرنگون گشتند پیشش لا جرم
داعی ذرات بود آن ذات پاك      در کفش تسبیح ازان میکرد خاك
زانبیا این عز واین رتبت که یافت      دعوت کلّ امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود      ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هر دو جهان      دعوت ذرات پیدا ونهان
جز وکل چون امت او آمدند      خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل      امتی او گوید وپس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی      می فرستد امت اورا فدی
ذرّه کاری چو او بود اوستاد      کار اوست آنرا که کاری اوفتاد
گرچه هرگز او بچیزی ننگریست      بهر هر چیزش نمی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست      وز رضای اوست مقصودی که هست
سرّ عالم اوست در هر رشتهٔ      مرهم ریش دل هر خستهٔ
آنچه از خاصیت او بود وبس      آن کجا در خواب بیند هیچ کس

خویش‌را کل دید وکل‌را خویش دید    همچنان از پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوّت‌را برو    معجز خلق وفتوّت‌را برو
دعوتش فرمود بهر خاص وعام    نعمت خودرا بدو کرده تمام
کافران‌را داده مهلت در عقاب    تا فرستاده بعهد او عذاب
دین ودنیا در پناه همتش    زندگی داده زبهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان    سرّ کل با او نهاده در میان
بود از عز وشرف ذو القبلتین    ظل بی ظلی او بر خافقین
هم زحق بهتر کتابی یافته    هم کل کل بی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او    احترام مرسلین معراج او
انبیا پس رو شدند او پیشوا    عالمان امتش چون انبیا
حق تعالیش از کمال احترام    برده در توریت ودر انجیل نام
سنگی از وی قدر ورفعت یافته    پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاك او از حرمتش    مسخ ومنسوخ نامده از امتش
بعثت او سر نگونی بتان    امت او بهترین امتان
کرده چاه خشك‌را در خشك سال    قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه‌را انگشت او بشگافته    مهر در فرمانش از پس تافته
در میان دو کتف خورشیدوار    داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او ره نمون    وهو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت    گشت ایمن هرکه در وی راه یافت
جبرئیل از دست وی شد خرقه دار    در لباس وجبه زان شد آشکار
خاك در عهدش قوی تر تیز یافت    مسجدی هم یافت طوری نیز یافت
سرّ یك یك ذره چو بودش عیان    امر آمد گو زدفتر بر مخوان
چون زبان حق زبان اوست بس    بهترین عهد زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر    جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که بر می گشت حال    شوق کرد از حضرت عزت سؤال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز    جوش او میلی برفتی در نماز
در شنیدن گفتی ارحنا ای بلال    تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او    کلّمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون باندیشد خرد | می ندانم تا برد یک جان زصد
عقل‌را در خلوت او راه نیست | علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیل | پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار | موسی از دهشت شود موسیچه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب | خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون بنزدیکی شد از نعلین دور | گشت در وادی المقدّس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال | می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه | هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او | کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش‌را کرد مرد کوی خویش | داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن رتبت بدید | چاکر اورا چنین قربت بدید
گفت یا رب زامت او کن مرا | در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواهست این حاجت مدام | لیك عیسی یافت این عالی مقام
لا جرم چون ترك آن خلوت کند | خلق‌را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید زچارم آسمان | روی بر خاکش نهد جان در میان
هندوی او شد مسیح نام دار | زان مبشّر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی می بایدی | گو چو رفتی زان جهان باز آمدی
برکشادی مشکل ما یك بیك | تا نماندی بر دل ما هیچ شك
باز ناید کس زپیدا ونهان | در دو عالم جز محمد زان جهان
آنچه او آنجا به بینائی رسید | هر نبی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان وطفیل او همه | اوست دایم شاه وخیل او همه
چون لعمرك تاج آمد بر سرش | خلق حالی خاك ره شد بر درش
چون جهان از موی او پر مشك شد | بحررا از تشنگی لب خشك شد
کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست | تا بچوب وسنگ غرق کار اوست
چون بمنبر برشد آن دریای نور | نالهٔ حنانه می شد دور دور
آسمان ز ستون پر نور شد | وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا | چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم ومن لال او | کی توانم داد شرح حال او

وصف او کی لایق این نا کس است   وصف اورا خالق عالم بس است
ای جهان با رتبت خود خاك تو   صد جهان جان خاك جان پاك تو
انبیا در وصف تو حیران شده   سر شناسان نیز سر گردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب   گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاك پای تست   در کلیمی خفتهٔ چه جای تست
سر بر آور از کلیمت ای کریم   پش فرو کن پای بر قدر کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو   اصل جمله گم شود از فرع تو
تا ابد شرع تو واحکام تست   منبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا واز رسل   جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد بیش پیش از تو یکی   از پس تو نیز ناید بی شکی
هم پس وهم پیش از عالم توئی   سابق وآخر بیکجا هم توئی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد   نه کسی را نیز چندین عز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد   کرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده ام   باد در کف خاك بر سر مانده ام
بی کسان را کس توئی در هر نفس   من ندارم در دو عالم جز تو کس
یك نظر سوی من غمخواره کن   چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه   توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر زلا تامن بود ترسی مرا   هست از لا تیأسوا درسی مرا
روز وشب بنشسته در صد ماتمم   تا شفاعت خواه باشی یك دمم
از درت گر یك شفاعت در رسد   معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز   لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو   پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار   جان بطبع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است   هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست   نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر   گوهر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام   در رهت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوهر فشان   کز تو بحر جان من دارم نشان

تا نشانی یافت جان من زتو / بی نشانی شد نشان من زتو
حاجتم آنست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار وشرك وترهات / پاك كردانی مرا ای پاك ذات
ازگنه رویم نکردانی سیاه / حق هم نامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری وبه باز آری براه

## حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب وتاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست وپا / آب بردش تا بناو آسیا
آب از پس رفت وآن طفل عزیز / بر سر آن آب غلطان رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید / شد سبك در آب وویرا برکشید
مادرش آن لحظ ویرا برگرفت / شیر دادش حالی ودر برگرفت
ای زشفقت کرده مهر مادران / هست این غرقاب را ناوگران
چون در آن غرقاب حیرت اوفتم / پیش ناو آب حسرت اوفتم
مانده سرگردان چو آن طفل در آب / دست وپای می زنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما / دستگیری کن به بین غرقاب ما
شیر ده مارا زپستان کرم / بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف وادراك آمده / از صفات واصفان پاك آمده
دست کس نرسید بر فتراك تو / لا جرم هستیم خاك خاك تو
خاك تو یاران پاك تو شدند / اهل عالم خاك خاك تو شدند
سرکه خاکی نیست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا
اولشن بو بکر وآخر مرتضی / چار رکن کعبهٔ صدق وصفا
آن یکی در صدق همراز ووزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر
وان یکی دریای آزرم وحیا / وان دگر شاه اولو العلم وسخا

## در مناقب امیر المومنین ابو بکر الصدیق

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدّیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی
او همه در سینهٔ صدیق ریخت — لا جرم تا بود ازو تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید — لب ببست از سنگ وخوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز — نیم شب هوی بر آوردی زسوز
هوی او تا چین رفتی مشکبار — مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع ودین — علم باید جست ازین جا تا بچین
سنگ ازآن بودی زحکمت در دهانش — تا بسنگ وهنگ هو گوید زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه — تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا پدید آید وقار — مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عُمر موی بدید از قدر او — گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنین قبول — ثانی اثنین او بود بعد از رسول

## در مناقب امیر المومنین عُمر

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین — ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل وانصاف او بحق — در فراست برده از مردان سبق
آنکه حق طه برو خواند از نخست — تا مطهّر شد زطه ودرست
آنکه دارد بر صراط اول گذر — هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار السلام — او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستینش حق نهد در دست دست — آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین ازعدل او انجام یافت — نیل جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود واندر هیچ جمع — هیچکس را سایهٔ نبود زشمع
شمع را چون سایهٔ نبوَد زنور — چون گریخت از سایهٔ او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش — از ره قلبی جدا گشتی عیانش
چون نبی می دید کو می سوخت زار — گفت شمع جنت است این نامدار

که زدرد عشق جان می سوختش — که زنطق حق زبان می سوختش

## در مناقب امیر المومنین عثمان

خواجهٔ سنّت که نور مطلق است — بل خداوند دو نور بر حق است
آنکه غرق بحر عرفان آمدست — صدر دین عثمان عفان آمدست
رفعتی کو رایت ایمان گرفت — از امیر المومنین عثمان گرفت
رونقی کو عرصهٔ کونین یافت — از دل پر نور ذی النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفا — بحر تقوی وحیا کان وفا
کار ذو القربی بجان پرداخته — جان خود درکار ایشان باخته
سر بریدندش که تا بنشسته بود — از چه پیوسته رحم پیوسته بود
هم هدایت درجهان وهم هنر — منتشر درعهد او شد بیشتر
هم بعدل او شد ایمان منتشر — هم زحکمش گشت قران منتشر
سید سادات گفتی بر فلک — شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت درکشف حجاب — حق نخواهد کرد با عثمان حساب
چون نبود او تا کند بیعت قبول — بُد بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند ما بر سودمی — گرچو ذو النورین غایب بودمی

## در مناقب امیر المومنین علی المرتضی

خواجهٔ حق پیشوای راستین — کوه حلم وبحر علم وقطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای — ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی ومجتبی جفت بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده — صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین به استحقاق اوست — مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیب های حق یکست — عقل‌را درپیش علمش بی شکست
هم زاقضیکم علی جان آگه است — هم علی مخصوص فی ذات الله است
از دم عیسی کسی گر زنده خاست — او بدم دست بریده کرد راست
کشت اندرکعبه او صاحب قبول — بت شکن بر پشت وبر دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب — زان برآوردی ید بیضا زجیب

گرید بیضا نبودش آشکار    کی گرفتی ذو الفقار انجا قرار
گاه در جوش آمدی ازکار خویش    گه فرو گفتی بچه اسرار خویش
در همه آفاق همدمی نیافت    در درون میگشت ومحرمی نیافت

## در تعصّب کردن اهل سنّت وشیعت

ای گرفتار تعصب مانده    دایما در بغض ودر حب مانده
گر تو لاف از عقل واز لب می زنی    پس چرا دم در تعصب می زنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر    میل کی آید ز بوبکر وعمر
میل اگر بودی دران دو مقتدا    هر دو کردندی پسررا پیشوا
هر دو گر بردند حق از حق وران    منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر نا بدیدار آمدند    ترک واجب را روادار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار    جمله را تکذیب کن با اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول    قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یارم نجمی روشنست    بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق یاران منند    اقربا ودوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر    کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول    مرد نا حق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفا    بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست    اختیار جمع قران پس خطاست
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند    حق کنند ولایق حق در کنند
تا کنی معزول یکتن را زکار    میکنی تکذیب سی وسه هزار
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد    تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار    حق زحق در کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی    اقتلونی کی روا هرگز بدی
در همه گر مهمل بودی ذرهٔ    کی پسر کشتی بزخم درهٔ
دایما صدیق مرد راه بود    فارغ ازکل لازم درگاه بود
مال ودختر کرد وجان بر سر نثار    ظلم نکند این چنین کس شرمسار
پاک از قشر روایب بود او    زانکه در مغز درایب بود او

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه     خواجه‌را بنشاند او بر جایگاه
چون به بیند این همه از پیش وپس     تا حق اورا کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار     گاه میزد خشت وگه میکند خار
بند هیزم‌را به خود بر داشتی     می شدی در شهر وره می خواستی
بودی هر روزی درین حس وهوش     هفت لقمه نان طعام اورا وبس
هرکه بودی با نمک بر خوان او     نه زبیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش     درّه بودی بالش زیر سرش
برگرفتی همچو سقّا مشک آب     پیر زن‌را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل زخود بر داشتی     جملهٔ شب پاس لشکر داشتی
با خدیجه گفتی ای صاحب نظر     هیچ می بینی نفاق در عمر
گو کسی کو عیب من در روی من     میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میداشت او     هفده من دلقی چرا میداشت او
چون نه جامه دست دادش نه کلیم     بر مرقع دوخت دو پارهٔ ادیم
آن که زین سان شاهی خیلی کند     نیست ممکن کو بکس میلی کند
آنکه گاهی خشت گاهی گل کشد     این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا میراندی     خویش‌را بر سلطانت نشاندی
شهرهای منکران بر نام او     شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر این     نیست انصافت بمیر از قهر این
او نمرد از زهر وتو از قهر او     چند میری گر نخوردی زهر او
تو مکن ای جاهل حق تا شناس     از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر     زین غمت صد آتش افتد بر جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی     عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود     عهدهٔ خلقی که در گردن بود

## حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش     گفت افکندم خلافت در فروش
این خلافت گر خریداری بود     میفروشم گر بدینداری بود
چون اویس این حرف بشنود از عمر     گفت تو بگذار وفارغ درگذر

تو ببفکن هر کرا خواهد زراه — باز برگیرد شود در پیش گاه
چون خلافت خواست افکندن امیر — آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا — خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدیق کرد — آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او — این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این حجت محکم عمر — کار ازین حجت بروشد سخت تر

## گفتار در شهید کردن مرتضی علی

چون که آن بد بخت آخر از قضا — ناگهان آن زخم زد بر مرتضا
مرتضی را شربتی کردند راست — مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت اورا ده نخست آنگه مرا — زان که او خواهد بُدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر — حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم — پیش حق در جنة الماوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت — مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود — با چو صدیقیش هرگز کین بود
با میان نارد جهانی کردگار — چون علی صدیق را یکدوست دار
چند گوئی مرتضی مظلوم بود — وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است وتاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

## حدیث محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام

مصطفی جای فرود آمد براه — گفت آب آرید لشکر را زچاه
رفت مردی باز آمد بر شتاب — گفت پر خونست چاه ونیست آب
گفت پندارم زدرد کار خویش — مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود — لا جرم خون پُر شد وآبش نبود
آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب می زند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را می نکن بر حسود قیاس — زانکه در حق غرق بود آن حق شناس

همچنان مستغرق کارست او — وز خیالت نیز بیزارست او
گر چو تو پرکینه بودی مرتضا — جنگ جستی پیش خیل مصطفا
او زتو مردانه تر آمد بسی — پس چرا جنگی نکرد او با کسی
چون بنا حق بود صدیق ای عجب — او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل امرّ المومنین — چون نه بر منوال دین جستند کین
لا جرم چون دید چندان جنگ وشور — دفع کرد آن قوم‌را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد — داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی ازعلی — عین ویا ولام دانی ازعلی
تو زعشق جان خویشی بی قرار — او نشسته تا کند صد جان نثار

## حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی — حیدر کرّار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز — خوار شد بر چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتادست ای علی — شه ترا یحیی نهادست ای علی

## حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب ودوال
خون روان شد زو زچوب بی عدد — همچنان میگفت احد می گفت احد
گر شود دریای خاری تا گهست — حب وبغض آنجا نماند در رهست
آنکه او در دست خاری مبتلاست — زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین — چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند — وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه — گوی بردی گر زبان داری نگاه

## حکایت

گر علی بود واگر صدیق بود — جان هریک غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفا — خفت آن شب بر فراشش مرتضا
کرد جان خویشتن حیدر نثار — تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان　　هم برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند　　جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار　　هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن　　گو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشاندن پیشه گیر　　یا خموش وترك این اندیشه گیر
تو علی دانی وبو بکر ای پسر　　وز خدا وعقل وجانی بی خبر
تو رها کن سر بمهر این واقعه　　مرد حق شو روز وشب چون رابعه
او نه یك زن بود او صد مرد بود　　از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده　　از فضولی رسته مستغرق شده

## حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول　　تو چه می گوی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر　　کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان ودل گم داری　　یك نفس پروای مردم داری
آن نه من بودم که در سجده گهی　　خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر　　من زخون خویش بودم بی خبر
آنکه اورا این چنین دردی بود　　کی طلب کار زن ومردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس　　دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نه خدائی نه رسول　　دست کوته کن ازین ردّ وقبول
از تبرّا وتولّا پاك شو　　تو کف خاکی درین ره خاك شو
چون کف خاکی سخن از خاك گوی　　جمله را پاکیزه دان وپاك گوی

## گفتار اندر شفاعت کردن پیغمبر علیه السلام از بهر امّت

سیّد عالم بخواهست از کردگار　　گفت کار امّتم با من گذار
تا نیابد اطلاع هیچکس　　بر گناه امت من یك نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار　　گر به بینی آن گناه بی شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی　　شرم داری وز میان پنهان شوی

تو شنیدی گفتهٔ اهل مجاز     پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرای ترکسی     پرگنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه     امت خودرا رها کن با الاه
کر تو میخواهی که کس‌را در جهان     از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر     کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا درمیان رو برکنار     کار امت روز وشب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست     کی شود این کار از حکم تو راست
خود مکن حکم وزبان کوتاه کن     بی تعصب باش عزم راه کن
انچه ایشان کرده اند آن پیش گیر     در سلامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار     یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان بر حیا وحلم باش     یا چو حیدر بحر جود وعلم باش
یا مزن دم پند من پذیر ورو     پای بردار وسر خود گیر ورو
تو چه مرد صدق وعلم حیدری     مرد نفسی هر نفس کافرتری
نفس کافررا بکش مومن بباش     چون بکشتی نفس‌را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می کنی     از سر خویش این رسولی می کنی
نیست در شرعت سخن تنها قبول     چه سخن گوئی زیاران رسول
نیست در من این فضولی ای الاه     از تعصب دار پیوستم نگاه.
پاک کردان از تعصب جان من     گو مباش این قصه در دیوان من

## المقاله الاولی درجمع آمدن طیور

مرحبا ای هدهد هادی شده     در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش     با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی     از تفاخر تاج ورزان امدی
دیورا در بند وزندان باز دار     تا سلیمان‌را تو باشی راز دار
دیورا وقتی که در زندان کنی     با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیچهٔ موسی صفت     خیز موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس     لحن موسیقی زحلقت‌را سپاس
همچو موسی دیدهٔ آتش زدور     لا جرم موسیچهٔ بر کوه طور

هم زفرعون بهیمی دور شو   هم بمیقات آی مرغ طور شو
پس کلام بی زبان وبی خروش   فهم کن بی عقل وبشنو نه بگوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین   حله در پوشیده طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست   حله از بهر بهشتی وسخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست   خوش تواند کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرودرا همچون قلم   چون خلیل الله بر آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاك   حله پوش از آتشین طوقت چه باك
خه خه ای کبك خرامان در خرام   خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
قهقهی در شیوهٔ این راه زن   حلقه بر سندان دار الله زن
کوه خود درهم گداز از فاقهٔ   تا برون آید زکوهت ناقهٔ
چون مسلم ناقهٔ یابی جوان   جوی شیر وانگبین بینی روان
ناقه میران گر مصالح آیدت   خود باستقبال صالح آیدت
مرحبا ای نیك باز تیز چشم   چند خواهی بود تند وتیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند   تا اید آن نامه‌را مکشای بند
عقل مادر زاد کن با دل بدل   تا یکی بینی ابدرا با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار   در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا   صدر عالم یار غار آید ترا
خه خه ای درراج معراج الست   دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنودی بجان   از بلی نفس بیزاری ستان
چون بلی نفس گرداب بلاست   کی شود کار تو در گرداب راست
نفس‌را همچون خر عیسی بسوز   پس چو عیسی جان بجانان بر فروز
خر بسوز ومرغ جان‌را کار ساز   تا خوشت روح الله آید پیش باز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق   ناله کن خوش خوش زدرد وداغ عشق
خوش بنال از درد دل داود وار   تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داودی بمعنی برکشای   خلق‌را از لحن حلقت ره نمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم   همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم   تو شوی در عشق چون داود گرم
خه خه ای طاوس باغ هشت در   سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند    وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتست سدره وطوبی زراه    کردت از سدّ طبیعت دل سیاه
تا نکردانی هلاك آن ماررا    کی شوئ شایسته این اسراررا
گر خلاصی باشدت زین مار زشت    آدمت با خویش گیرد در بهشت
مرحبا ای خوش تذرو دور بین    چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده    مبتلای حبس تهمت مانده
خویش‌را زین چاه ظلمانی برآر    سر زاوج عرش رحمانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان وچاه    تا شوئ در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت    یوسف صدیق هم دم آیدت
خه خه ای قمری دمساز آمده    شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ    در مضیق حبس ذو النون ماندهٔ
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس    چند خواهی دید بد خواهی نفس
سر بکن آن ماهی بد خواه‌را    تا توانی سود فرق ماه‌را
گر بود از ماهی نفست خلاص    مونس یونس شوئ در صدر خاص
مرحبا ای فاخته بکشای لحن    تا گهر بر تو فشانم هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت    زشت باشد بی وفائ کردنت
از وجودت تا بود موئ بجای    بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآئ وبرون آئ زخود    سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد    خضر آب زندگانیت آورد
خه خه ای باز بپرواز آمده    رفته سرکش سر نگون باز آمده
سر مکش چون سر نگونی ماندهٔ    تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
بستهٔ مردار دنیا آمدی    لا جرم مهجور عقبا آمدی
هم زدنیا هم زعقبا درگذر    پس کلاه از سر بگیر ودر نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو    دست ذو القرنین آید جای تو
مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی    گرم شو درکار وچون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز    زآفرینش چشم جان کلی بسوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا    نور حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق    خویشتن‌را وقف کن در کار حق

چون شوی در کار حق مرغی تمام　　تو نمانی حق بماند والسلام

## المقاله الثانیه سخن هدهد با مرغان در طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان　　آنچه بودند آشکارا ونهان
جمله گفتند این زمان در روزگار　　نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم مارا شاه نیست　　بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگررا شاید ار یاری کنیم　　پادشاهی‌را طلب کاری کنیم
زانکه گر کشور بود بی پادشاه　　نظم وترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند　　سر بسر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار　　در میان جمع آمد بی قرار
حلهٔ بود از طریقت در برش　　افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده　　از بد واز نیك آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب　　هم مرید حضرت وهم پیك غیب
هم زحضرت من خبردار آمدم　　هم زفطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت　　دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار　　هیچ کس‌را نیست بامن هیچ کار
چون منم مشغول درد پادشاه　　هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم زوهم خویشتن　　رازها دانم بسی زین پیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم　　لا جرم از خیل او بیش آمدم
هرکه غایب شد زملکش ای عجب　　زو نپرسید ونکرد اورا طلب
من چو غایب گشتم ازوی یکزمان　　کرد هر سوی طلب کاری روان
زانکه می نشکفت از من یك نفس　　هدهدی‌را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم وباز آمدم　　پیش او در پرده هم راز آمدم
هرکه او مطلوب پیغمبر بود　　زیبدش در فرق اگر افسر بود
هرکه مذکور خدا آمد بخیر　　کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر وبر می گشته ام　　پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی کوه وبیابان رفته ام　　عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام　　عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه خویش‌را دانسته‌ام  چون روم تنها که نتوانسته‌ام
لیك با من گر شما همره شوید  محرم آن شاه وآن درگه شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش  تاکی از تشویر بی دینی خویش
هرکه دروی باخت جان از خود برست  در ره جانان زنیك وبد برست
جان فشانید وقدم در ره نهید  پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست مارا پادشاهی بی خلاف  در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ وسلطان طیور  او بما نزدیك وما زو دور دور
بر درختی بس بلند آرام او  نیست حدّ هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر  هم زنور وهم زظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس‌را زهرهٔ  کو تواند یافت از وی بهرهٔ
دایما او پادشاه مطلق است  در کمال عزّ خود مستغرق است
او بسر نابد زخود آنجا که اوست  کی رسد علم وخرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبائی ازو  صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او چون کار جان پاك نیست  عقل‌را سرمایهٔ ادراك نیست
لا جرم هم عقل وهم جان خیره ماند  در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید  هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت  دانش از پی رفت وبینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال وزان جمال  هست اگر برهم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد  تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی اینجا بود  های های وهوی اینجا بود
بس که خشکی بس که دریا در رهست  تا نه پنداری که راهی کوتهست
شیر مردی باید این ره‌را شگرف  زانکه ره دورست ودریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میرویم  در رهش خندان وگریان میرویم
گر نشان یابم ازو کاری بود  ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار  گر تو مردی جان بی جانان مدار
مردی باید تمام این راه‌را  جان نشاندن باید این درگاه‌را
دست باید شست از جان مردوار  تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نه ارزد هیچ چیز  همچو مردان بر فشان جان عزیز

گر تو جانی برفشانی مردوار   بس که جانان جان کند بر تو نثار

## حکایت

ابتداء کار سیمرغ ای عجب   جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
درمیان چین بیفتادش پری   لا جرم پُر شور شد هر کشوری
هرکسی نقشی ازان پر برگرفت   هرکه دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست   اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پرّ او عیان   این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار وضع از فر اوست   جملهٔ جانها ز نقش پرّ اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بُن   نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هرکه اکنون از شما مرد رهید   سر براه آرید وپا اندر نهید
جملهٔ مرغان شدند اینجایگاه   بی قرار از عزت این پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد   هریکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند در پیش آمدند   عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون راهی دراز ودور بود   هرکسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هریک کارساز   هریکی عذری دگر گفتند باز

## المقاله الثالثه ذکر بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست   وز کمال عشق نه نیست ونه هست
معنئ در هر هزار آواز داشت   زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن   کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق   جملهٔ شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار   تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی زگفتار منست   زیر چنگ از نالهٔ زار منست
گلستانها پر خروش از من بود   در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر   درد هم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد   همچو دریا جان من شور آورد
هرکه شور من بدید از دست شد   گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نبینم محرمی سالی دراز　　تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نو بهار　　مشک بوی خویش بر گیتی نثار
من به پردازم خوشی با او دلم　　حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو نا پیدا شود　　بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد بر یکی　　راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم　　کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است　　زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی　　بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا　　کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشگفد چون دلکشی　　از همه در روی من خندد خوشی
چون ززیر پردهٔ گل حاضر شود　　خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی　　خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز　　پیش ازین در عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد　　کارگر شد بر تو وکارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال　　حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید　　کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد　　روز وشب در نالهٔ زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نو بهار　　بر تو میخندد نه در تو شرم دار

## حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت　　عالمی پر عاشق دلخواه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود　　زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور وزلف از مشک داشت　　لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذرهٔ پیدا شدی　　عقل از لا یعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی　　از خجل بفسردی وبگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر　　چشم افتادش بر آن ماه منیر
گردهٔ در دست داشت آن بی نوا　　نان او وا مانده بُد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد　　گرده از دستش شد ودر ره فتاد

دختر از پیشش چو آتش برگذشت … خوش درو خندید و خوش خوش درگذشت
آن گدای خندهٔ او چون بدید … خویش‌را بر خاك غرق خون بدید
نیم نان داشت آن گدای نیم جان … زان دو نیمه پاك شد دریك زمان
نه قرارش بود شب و روز هم … دم نزد از گریه واز سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریاره … گریه افتادی برو چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود … با سگان درکوی دختر خفته بود
خادمان دختر وخدمت گران … جمله گشتند ای عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع … تا ببرند آن گدارا سر چو شمع
در نهان دختر گدارا خواند وگفت … چون توئی‌را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز وبرو … بر درم منشین تو بر خیز وبرو
آن گدا گفتا که من آن روز دست … شسته ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چون من بی قرار … باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن نا صواب … یکسوالمرا بلطفت ده جواب
چون مرا سر می بریدی رایگان … از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون می دیدمت بس بی هنر … بر تو میخندیدم زان ای بیخبر
بر سر وریش تو خندیدن رواست … لیك در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت ورفت از پیشش چو دود … هرچه بود اصلا همه هیچی نبود

## المقاله الرابعه ذکر طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر … در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشهٔ از فر او … هر کجا سر سبزیٔ از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده … در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل وهر هیچکس … چون منی‌را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز … زارزوی آب خضرم درگداز
خضر مرغانم ازانم سبز پوش … بوك دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب … بس بود از چشمهٔ خضرم یك آب
هدهدش گفت ای زدولت بی نشان … مرد نبود هرکه نبود جان فشان
جان زبهر این بکار آید ترا … تا دمی در خورد یار آید ترا

آب حیوان جواهی از جان دوستی — روکه تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان — در رهٔ جانان چو مردان جان فشان

## حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه — تا بماند جان تو تو تا دیر گاه
من در آنم تا بگویم ترک جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده — من بتو هر روز جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان زدام — دور می باشیم از هم والسلام

## المقاله الخامسه ذکر طاوس

بعد ازان طاؤوس آمد زر نگار — نقش هر پرّش چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد — هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست — جنیانرا شد قلم انگشت دست
گرچه مٰن جبرئیل مرغانم ولیک — رفت بر من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من بیکجا مار زشت — تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من — تخت بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای — رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم — بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من — بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر — تا بهشتم ره دهد باری دگر
هدهدش گفت ای زخود گم کرده راه — هرکه خواهد خانهٔ آن پادشاه
گو بیا نزدیک تو این زان به است — خانهٔ از حضرت سلطان به است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس — خانهٔ دل مقعد صدق است وبس
حضرت حق هست دریای عظیم — قطرهٔ خوردست جنات النعیم
قطره باشد هر کرا دریا بود — هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می توانی راه یافت — سوی یك شبنم چرا باید شتافت

هرکه داند گفت با خورشید راز　　کی تواند ماند از یک ذرّه باز
هرکه کُل شد جزورا با او چه کار　　وانکه جان شد عضورا با او چه کار
گر تو هستی مرد کلّی کل به بین　　کل طلب کل باش کل شو کل گزین

## حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد　　کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر　　چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی بر داشت آواز بلند　　کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هرکه در هر دو جهان بیرون ما　　سر فرود آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هرچه هست　　زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار　　جان بی جانان کجا آید بکار
هرکه جز جانان بچیزی زنده شد　　گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت‌را چنین آمد خبر　　کاولین چیزی دهند اینجا جگر
اهل جنت چون نباشد اهل راز　　زان جگر خوردن زسر گیرند باز

## المقاله السادسه ذکر بط

بط بصد پاکی برون آمد زآب　　در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر　　کس زمن یک پاک رو تر پاک تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب　　پس سجاده باز افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی　　نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک　　دایمم هم جامه وهم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود　　زانکه زاد وبود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم　　شستم از دل کآب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام　　من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار　　از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست　　این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید　　زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام　　کی تواند یافت از سیمرغ کام

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده ‏‏ — ‏‏ گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد ‏‏ — ‏‏ قطرهٔ آب آمد وآبت ببرد
آب هست از بهر هر نا شسته روی ‏‏ — ‏‏ گر تو بس نا شسته روئی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت ‏‏ — ‏‏ روی هر نا شسته روی دیدنت

## حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سوال ‏‏ — ‏‏ کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا وپست ‏‏ — ‏‏ قطرهٔ آبست نه نیست ونه هست
گشت زاول قطرهٔ آب آشکار ‏‏ — ‏‏ قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب ‏‏ — ‏‏ گر همه زاهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست زاهن سخت تر ‏‏ — ‏‏ هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چرا بنیاد بر آبی بود ‏‏ — ‏‏ گر همه زاهن بود خوابی بود
کس ندیدست آب هرگز پایدار ‏‏ — ‏‏ کی بود بر آب بنیاد استوار

## المقاله السابعه ذکر کبک

کبک پس خرّم خرامان در رسید ‏‏ — ‏‏ سرکش وسرمست از کان در رسید
سرخ منقار وشفق پوش آمده ‏‏ — ‏‏ خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرّید بر تیغ وکمر ‏‏ — ‏‏ گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته ام ‏‏ — ‏‏ بر سر گوهر فراوان گشته ام
عشق گوهر آتشی زد در دلم ‏‏ — ‏‏ بس بود این آتش خوش حاصلم
تفّ این آتش چو سر بیرون کند ‏‏ — ‏‏ سنگ ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد ‏‏ — ‏‏ سنگ را خون کرد وبی تاخیر کرد
در میان سنگ وآتش مانده ام ‏‏ — ‏‏ هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگ ریزه میخورم در تف وتاب ‏‏ — ‏‏ دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشائید ای اصحاب من ‏‏ — ‏‏ بنگرید آخر بخورد وخواب من
آنکه بر سنگی بخفت وسنگ خورد ‏‏ — ‏‏ با چنین کس از چه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست ‏‏ — ‏‏ زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هرکه چیزی دوست گیرد جز گهر ‏‏ — ‏‏ ملکت آن چیز باشد در گذر

ملك گوهر جاودان دارد نظام — جان او با كوه پيوسته مدام
من عيار كوهم ومرد گهر — نيستم يك لحظه بی تيغ وكمر
چون بود بر تيغ گوهر بر دوام — زان گهر در تيغ می جويم مدام
نی چو گوهر هيچ گوهر يافتم — نی زگوهر گوهری تر يافتم
چون ره سيمرغ راه مشكلست — پای من بر سنگ گوهر در گلست
من بنه سيمرغ قوی دل كی رسم — دست بر سر بهای در گل كی رسم
همچو آتش بر نتابم سر زسنگ — يا بميرم يا گهر آرم بچنگ
گوهرم بايد كه گردد آشكار — مرد بی گوهر كجا آيد بكار
هدهدش گفت ای چو جوهر جمله رنگ — چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای ومنقار پُر خون جگر — تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چيست سنگی كرده رنگ — تو چنين آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود — هست بی سنگ آنكه در رنگی بود
هر كرا بوبست او رنگی نخواست — زانكه مرد گوهری سنگی نخواست

## حكايت

هيچ گوهررا نبود آن سروری — كان سليمان داشت در انگشتری
زان نگينش بود چندان نام وبانگ — وان نگين خود بود سنگی نيم دانگ
چون سليمان كرد آن گوهر نگين — زير حكمش شد همه روی زمين
چون سليمان ملك خود چندان بديد — جملهٔ آفاق در فرمان بديد
بود چل فرسنگ شادروان او — باد می برديش در فرمان او
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت — هم بنابر نيم دانگ سنگ داشت
گفت چون اين ملكت واين كار وبار — زين قدر سنگ است دايم پايدار
من نميخواهم كه در دنيا ودين — باز ماند كس بملكی همچنين
پادشاها من بچشم اعتبار — آفت اين ملك ديدم آشكار
هست آن در جنب عقبی مختصر — بعد ازين كس را مده هرگز دگر
من ندارم با سپاه وملك كار — ميكنم زنبيل بافی اختيار
گرچه زان گوهر سليمان شاه شد — آن گهر بودش كه بند راه شد
آن گهر چون با سليمان اين كند — كی چو تو سرگشته را تمكين كند

چون گهر سنگیست چندین کان مکن — جز برای روی جانان جان مکن
دل زگوهر برکن ای گوهر طلب — جوهری‌را باش دایم در طلب

## المقاله الثامنه ذکر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش — خسروانرا ظل او سرمایه بخش
زان همای بس همایون آمده — کز همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر وبر — من نیم مرغی چون مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست — عزلت از خلقم بدیدار آمدست
نفس سگ‌را خوار دارم لا جرم — عزت از من یافت افریدون وجم
پادشاهان سایه پرورد من اند — هر گدای طبع نه مرد من اند
نفس سگ‌را استخوانی میدهم — روح‌را زین سگ امانی میدهم
نفس‌را چون استخوان دادم مدام — جان من زان یافت آن عالی مقام
آنکه شه خیزد زظل پر او — چون توان پیچید سر از فر او
جمله‌را در پر او باید نشست — تا زظلش ذرهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من — بس بود خسرو نشانی کار من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند — سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرورا نشانی این زمان — همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروانرا کاشکی ننشانئی — خویش‌را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان — جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمری دراز — جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار — در بلا کی ماندی روز شمار

## حکایت

پاك رای بود بر راه صواب — یکشبی محمودرا دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار — حال تو چونست در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز — دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار وغلط — سلطنت کی خیزد از مشت سقط
حق که سلطان جهاندار آمدست — سلطنت اورا سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز وحیرانی خویش     ننگ میدارم زسلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان     اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت اوراست من بر سنودی     گر بدنیا درگدائی بودی
کاشکی صد چاه بودی جاه نه     خوشه چینی بودی وشاه نه
نیست این دم هیچ بیرون شو مرا     باز میخواهند یک یک جو مرا
خشک بادا بال وپرّ آن همای     کو مرا در سایهٔ خود داد جای

## المقاله التاسعه ذکر باز

باز پیش جمع آمد سرفراز     کرد از سرّ معانی پرده باز
سینه می‌کرد از سپه داری خویش     لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار     چشم بر بستم زخلق روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه     تا رسد پایم بدست پادشاه
درادب خودرا بسی پرورده ام     همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند     از رسوم خدمت آگاهم برند
از کجا سیمرغ را بینم بخواب     چون کنم بیهوده سوی او شتاب
رزقهٔ از دست شاهم بس بود     در جهان این بارگاهم بس بود
چون ندارم ره روی را پایگاه     سرفرازی میکنم بر دست شاه
هرکه او شایستهٔ سلطان بود     پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم     به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من در روی شاه     عمر بگذارم خوشی اینجایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم     گاه در شوقش شکاری میکنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز     از صفت دور وبصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بود     پادشاهی کی برو زیبا بود
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس     زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری     سازد او از خود زبی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش     جز وفا وجز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفا داوی کند     یکزمان دیگر جفا کاری کند
هرکه باشد پیش او نزدیکتر     کار او بی شک بود باریکتر

داعما از شاه باشد پر حذر — جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است — دور باش از وی که دوری زو خوشست
زان بود در پیش شاهان دور باش — کای شده در پیش شاهان دور باش

## حکایت

پادشاهی بود بس عالی گوهر — گشت عاشق بر غلامی سیم بر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی — نی نشستی ونی آسودی همی
از غلامانش بزینت پیش داشت — دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی — آن غلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی‌را هدف کردی مدام — پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب‌را بشکافتی حالی بتیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بی خبر — کرچه شد گلگونهٔ رویت چو زر
این همه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا — گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انکارم غلامی خود نبود — در سپاهم نا تمامی خود نبود
ورچنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش زبخت پادشاهست
من میان این دو غم در هیچ پیچ — برچه ام جان در خطر بر هیچ پیچ

## المقاله العاشره ذکر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من وتیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی ادای من
از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد زمن در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند — دایما اندوه گین ومستمند
زآرزوی آب دل پر خون کنم — چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب — برلب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش — من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر زدریا کم شود یک قطره آب — زاتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی‌را عشق دریا بس بود — در سرم این شیوه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان — تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه اورا قطرهٔ آبست اصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای زدریا بی خبر — هست دریا پر نهنگ وجانور
گاه تلخست آب او وگاه شور — گاه آرامست اورا گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم — گه رونده گاه بازآینده هم
بس بزرگان‌را که کشتی کرد خرد — بس که درگرداب او افتاد ومرد
هرکه چون غواص ره دارد درو — از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند درقعر دریا دم کسی — مرده از بن با سر افتد چون خسی
زین چنین کس کو وفا داری نداشت — هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی برکنار — غرقه گرداند ترا پایان کار
می زند او خود زشوق دوست جوش — گاه درموج است گاهی درخروش
او چو خودرا می نیابد کام دل — تو نیابی هم ازو آرام دل
هست دریا چشمهٔ ازکوی او — تو چرا قانع شوی بی روی او

## حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دلرا جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون زنا مردی نیم من مرد او — جامه نیلی کرده ام از درد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من — زاتش عشقش شده درجوش من
گر بیابم قطرهٔ ازکوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب — می بمیرد در ره او روز وشب

## المقاله الحادیه عشره ذکر کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ — گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزم من در خرابی زاده من — در خرابی میروم بی باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم — هم مخالف هم مشوش یافتم
هرکه درجمعیتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن چو مست

در خرابی جای می سازم برنج      زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود      سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور دارم از همه کس رنج خویش      بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من      باز رستی این دل شیدای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست      زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ      عشق گنجم باید وویرانهٔ
هدهدش گفت ای زعشق گنج مست      من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خودرا مرده گیر      عمر رفته ره بسر نا برده گیر
عشق گنج وعشق زر از کافریست      هرکه از زر بت کند او آذریست
زر پرستیدن بود از کافری      نیستی آخر زقوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل      در قیامت صورتش گردد بدل

## حکایت

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر      چون بمرد وزو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب      صورتش چون موش ودو چشمش پر آب
پس درآن موضع،که زر بنهاده بود      همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سوال      کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه      می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست      گفت هر دلرا که مهر زر بخاست
صورتش اینست اندر من نگر      پند گیر وزر بیفکن ای پسر

## المقاله الثانیه عشره ذکر صعوه

صعوه آمد تن ضعیف وجان نزار      پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران وفرتوت آمدم      بی دل وبی قوّت وقوت آمدم
همچو موئی بازوی زوریم نیست      وز ضعیفی قوّت موریم نیست
من نه پر دارم نه بال وهیچ نیز      کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد      صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان اورا طلبکاران بسیست      وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید　　بر مُحالی راه نتوانم برید
گر نهم من روی سوی درگهش　　یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه　　یوسف خود باز میجویم زچاه
یوسفی گم کرده ام در چاه سار　　باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خودرا زچاه　　بر پرم با او من از ماهی بماه
هدهدش گفت ای زتنگی وخوشی　　کرده در افتادگی صد سرکشی
حیله وسالوسی تو نگرم　　هست این سالوسی ومن کی خرم
پای در نه دم مزن لبرا بدوز　　گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل　　یوسفت ندهند مکتر کن حیل
میفروزد آتش غیرت مدام　　عشق یوسف هست بر عالم حرام

## حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر　　گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگان　　نام یوسف مانده دایم بر زبان
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر　　بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانم نامت بعد ازین　　از میان انبیا ومرسلین
چون درآمد امرش از حق آن زمان　　گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم　　نام او برجان خود گفتی مقیم
دید یوسفرا شبی درخواب پیش　　خواست تا اورا بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود　　تن زد آن سرگشتهٔ فرسوده زود
لیکن از بی طاقتی از جان پاک　　بر کشید آهی بغایت درد ناک
چون زخواب خوش بجنبید او زجای　　جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان　　لیك آهی بر کشیدی این زمان
در میان آه تو دانم که بود　　در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقلرا زین کار سودا میکند　　عشق بازی بین که با ما میکند

## المقاله الثالثه عشره ذکر تمام مرغان

بعد ازآن مرغان دیگر سر بسر　　عذرها گفتند مشتی بی خبر

هر یکی از جهل عذری نیز گفت / کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر نگویم عذر یک یک با تو باز / دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی‌را بود عذری لنگ لنگ / این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
هرکه عنقا راست از جان خواستگار / جنگ از جان باز دارد مردوار
هرکرا در آشیان سی دانه نیست / شاید از سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله / چون تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیک می پهلوان / دوستکانی چون خوری ای پهلوان
چون نداری ذرهٔ را پیچ وتاب / چون توانی یافت گنج آفتاب
چون شدی در قطرهٔ نا چیز غرق / چون روی از پای دریا تا بفرق
زانچه آن خود هست بوی نیست این / کار هر نا شسته روی نیست این
جملهٔ مرغان چو بشنودند حال / سر بسر کردند از هدهد سوال
کای سبق برده زما در ره بری / ختم کرده بهتری ومهتری
با همه مشتی ضعیف ونا توان / بی پر وبی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع / گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی / زانکه نتوان شد بعمیا رازجوی
گر میان ما واو نسبت بدی / هر یکی‌را سوی او رغبت بدی
او سلیمان است وما مور گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا
کرده موری‌را درون چاه بند / کی رسد درگرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کی بود / این ببازوی چو مائی کی بود
هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی / راست ناید عاشقی وبد دلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد وجانباز شد
تو بدان انگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاك افکند / پس نظر بر سایهٔ پاك افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بی خبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسبه کردی درست
چون بدانستی ببین آگه بباش / چون بدانستی مکن این راز فاش

هرکه او آن گشت مستغرق بود حاش لله گر تو گوی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی لیك در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی فارغی گر مُردی وگر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان سایهٔ هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه‌را پیدا شود اوّل آن چیز آشکار آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت دل چو آینه منور نیستت
چون کسی‌را نیست چشم آن جمال وز جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق نتوانست باخت از کمال لطف خود آینه ساخت
هست آن آینه دل بر دل نگر تا به بینی روی او در دل نگر

## حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال در جهان حسن بی مثل ومثال
صبح صادق لمعهٔ از روی او روح قدسی نفحهٔ از بوی او
ملك عالم مصحف اسرار او در نکوی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره یافت کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او خلق‌را از حدّ بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی برقعی گلگون فرو هشتی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه سر بریدندیش از تن بیگناه
وآن که نام او براندی بر زبان قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال عقل وجان بر باد دادی لا محال
روز بودی کز غم عشقش هزار می بمردند اینت عشق واینت کار
گر کسی دیدی جمالش آشکار جان بدادی وبمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز بهتر از صد زندگانی دراز
نه کسی‌را صبر بودی زو دمی نه کسی‌را تاب بودی زو همی
خلق می مردند دایم زین طلب صبر نه با او و بی او ای عجب
گر کسی‌را تاب بودی یکزمان شاه روی خوبش بنمودی عیان

لیک چون کس تاب دید او نداشت      لذتی جز درشنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او      جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه      کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه‌را قصری نکو بنگاشتند      واینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه      وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می تافتی      هرکس از رویش نشان می یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست      دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور جمال او ببین      آینه کن جان جلال او ببین
پادشاه تست در قصر جلال      قصر روشن زافتاب آن جمال
پادشاه خویش‌را در دل به بین      عرش‌را در ذرهٔ حاصل به بین
هر لباسی کان بصحرا آمدست      سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال      سایه‌را سیمرغ بینی بی خیال
گر همه سی مرغ وگر چل مرغ بود      هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایهٔ سیمرغ چون نبود جدا      گر جدا گوی ازو نبود روا
هر دو خود هستند باهم باز جوی      درگذر از سایه آنگه راز جوی
گر ترا پیدا شود یک فتح باب      تو درون سایه بینی آفتاب
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ      کی زسیمرغت بود سرمایهٔ
سایه در خورشید گم بینی مدام      خود همه خورشید بینی والسلام

## حکایت

گفت چون اسکندر صاحب قبول      خواستی جای فرستادن رسول
چون رسولان آخر آن شاه جهان      جامه پوشیدی وخود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است      گفتی اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس      کین رسول اسکندر رومست وبس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت      گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه‌را      لیک ره نبود دل گمراه‌را
گر برون حجره شه بیگانه بود
غم مخور چون در درون خانه بود

## حکایت

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم محمود دور شد
نا توان در بستر زاری فتاد — در بلا ورنج وبیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از اباس — خادمی‌را خواند شاه حق شناس
گفت می رو تا بنزدیك ایاز — پس بدو گو ای زشه افتاده باز.
دورم از روی تو زان دورم زتو — کز غم ورنج تو رنجورم زتو
تا که رنجوری همی فکرت کنم — یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد ازهم نفس — جان مشتاقم بود نزدیك وبس
ای شده مشتاق جانی از تو من — نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد — نازنینی‌را چو تو بیمار کرد
این بگفت وگفت در ره زود رو — همچو آتش آی وهمچون دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار — همچو آب وبرق میرو رعدوار
گر کنی در راه یکساعت درنگ — ما دو عالم بر تو کردانیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد — تا بنزدیك ایاز آمد چو باد
دید سلطان‌را نشسته پیش او — مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد — گویا اندر رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن — این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند اوکه من درهیچ جای — نه باستادم نه بنشستم زپای
من ندانم ذرّهٔ تا پادشاه — پیش از من چون رسید اینجایگاه
شه اگر دارد وگر نه باورم — گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی محرم برین — کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او — زانکه نشکیبم دمی بی روی او
از برون گر من خبر خواهم ازو — از درون پرده آگاهم ازو
راز اگر می پوشم از پیر وجوان — در درون با اوست جانم درمیان

## المقاله الرابعه عشره

### سوال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنودند آن همه مرغان سخن — سبك پی بردند اسرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند
لا جرم در سیر رغبت یافتند

زین سخن یکسر بره باز آمدند
جمله هم درد وهم آواز آمدند

زو بپرسیدند کای استاد کار
چون دهیم آخر درین ره دادکار

زانکه نبود در چنین عالی مقام
از ضعیفان این روش هرگز تمام

هدهد رهبر چنین گفت آنزمان
کانکه عاشق شد نیندیشد زجان

چون بترك جان بگوید عاشقی
خواه زاهد باش خواهی فاسقی

چون دل تو دشمن جان آیدت
جان بر افشان ره بپایان آیدت

سدّ ره جانست جان ایثار کن
پس بر افکن دیده ودیدار کن

گر ترا گویند از ایمان برآی
ور خطاب آید ترا کز جان برآی

تو هم این‌را وهم آن‌را برفشان
ترك ایمان گیر وجان‌را برفشان

منکری گر گوید این پس منکر است
عشق کو از کفر وایمان برتر است

عشق‌را با کفر وبا ایمان چه کار
عاشقانرا لحظهٔ با جان چه کار

عاشق آتش در همه خرمن زند
ارّه بر فرقش نهند وتن زند

درد وخون دل بباید عشق‌را
قصهٔ مشکل بباید عشق‌را

ساقیا خون جگر در جام کن
چون نداری درد از ما دام کن

عشق‌را دردی بباید پرده سوز
گاه جان‌را پرده درگه پرده دوز

ذرّهٔ عشق از همه آفاق به
ذرّهٔ درد از همه عشاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام
لیك نبود عشق بی دردی تمام

هرکرا در عشق محکم شد قدم
درگذشت از کفر واز اسلام هم

عشق سوی فقر در بکشایدت
فقر سوی کفر ره بنمایدت

چون ترا این کفر واین ایمان نماند
این تن تو گم شد واین جان نماند

بعد ازان مردی شوی این کاررا
مرد باید این چنین اسراررا

پای درنه همچو مردان ومترس
درگذر از کفر وایمان ومترس

چند ترسی دست از طفلی بدار
باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتند
باك نبود چون درین راه اوفتند

## حکایت

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمال از هرچه گویم بیش بود

شیخ بود او در حرم پنجاه سال  با مریدی چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب  می نیاسود از ریاضت روز وشب
هم عمل هم علم با هم یار داشت  هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود  عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوت وصوم بی حد داشت او  هیچ سنّت‌را فرو نگذشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند  پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشگافت مرد معنوی  در کرامات ومقامات قوی
هرکه بیماری وسستی یافتی  از دم او تن درستی یافتی
خلق‌را فی الجمله در شادی وغم  مقتدای بود در عالم علم
گرچه خودرا قدوهٔ اصحاب دید  چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام  سجده می کردی بتی‌را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان  گفت دردا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد  عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم  ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یك تن در همه روی زمین  کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کنند این عقبه قطع اینجایگاه  راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز  در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن یگانه اوستاد  با مریدان گفت کاریم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود  تا شود تعبیر آن معلوم زود
چار صد مرد مریدی معتبر  پی روی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم  طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری  بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت  در ره روح الله اش صد معرفت
بر سپهر حسن ودر برج جلال  آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشك عکس روی او  زرد تر از عاشقان در کوی او
هرکه دل در زلف آن دلدار بست  از خیال زلف او زنار بست
هرکه جان بر لعل آن دلبر نهاد  پای در ره نه نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی  روم از آن هندو صفت پُرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق اوفکند / جان بدست غمزه با طاق اوفکند
ابرویش بر ماه طاق بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پارهٔ پس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هرکه سوی چشمهٔ او تشنه شد / در دلش هر مژهٔ چون دشنه شد
گفت‌را چون در دهانش ره نبود / از دهانش هرکه گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون / اوفتاده درچه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در موی داشت / برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت / بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسا زاده کار خویش کرد
شد بکل از دست ودر پا اوفتاد / جای آتش بود بر جا اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / زآتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / ریخت کفر از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد ترسائی خرید / عافیت بفروخت ورسوائی خرید
عشق بر جان ودل او چیر گشت / تا زدل نومید واز جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسا زاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سر نگون گشتند سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود
هرکه پندش داد فرمان می نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد / درد درمان سوز درمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غمخور در گرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد   لا جرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم برگرفت   خاك بر سر کرد ماتم درگرفت
یك دمش نه خواب بود ونه قرار   می طپید از عشق وی نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست   یا مگر شمع فلك را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی   خود نشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند   بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف وسوزم میکشند   شب همی سوزند وروزم میکشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده ام   پای تا سر غرقه در خون مانده ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد   می ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یکشب چنین روزی بود   روز وشب کارش جگرسوزی بود
روز وشب بسیار در تعب بوده ام   من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که میپرداختند   از برای امشبم می ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز   شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشبست   یا مگر روز قیامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است وسیه چون موی او   ور نه صد ره مُردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق   می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غمخواری کنم   تا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاك ره بر سر کنم   یا ز زیر خاك وخون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یك غمم   دوست کو تا دست گیرد یکدمم
روز کو تا ناله وزاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل ورفت صبر ورفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جملهٔ یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از زاری او
هم نشینی گفت ای شیخ کبار   خیز واین وسواس را غسلی بر آر

شیخ گفتش امشب از خون جگر
کرده ام صد بار غسل ای بی خبر

آن دگر یك گفت تسبیحت کجاست
کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت تسبیحم بیفکندم زدست
تا توانم بر میان زنار بست

آن دگر یك گفت ای پیر کهن
گر خطائی رفت زودی توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس حال
تا بیاسایم ازین حال محال

آن دگر یك گفت ای دانای راز
خیز وخودرا جمع گردان در نماز

گفت کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار

آن دگر یك گفت تاکی زین سخن
خیز در خلوت خدارا سجده کن

گفت اگر بت روی من اینجاستی
سجده کردن پیش او زیباستی

آن دگر گفتش پشیمانیت نیست
یك نفس درد مسلمانیت نیست

گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
تا چرا عاشق نبودم پیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد
تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کو ره ما میزند
گو بزن چون چست وزیبا میزند

آن دگر گفتش که هرکاگاه شد
گوید آن رهبر چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از غم وننگ
شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم
از تو رنجورند مانده دل دو نیم

گفت چون ترسا بچه خوش دل بود
دل زرنج این وآن غافل بود

آن دگر گفتش که با یاران بساز
تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
هوشیار کعبه ام در دیر مست

آن دگر گفت آن زمان کن عزم راه
در حرم بنشین وعذر خویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار
عذر خواهم خواست دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ بر ره است
مرد دوزخ نیست هرکو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من
هفت دوزخ سوزد از یك آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت
باز گرد وتوبه کن زین کار زشت

گفت چون یار بهشتی روی هست
گر بهشتی بایدم این کوی هست

آن دگر گفتش که از حق شرم دار
حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش که حق در من فکند
من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش که رو ساکن بباش
باز ایمان آور ومومن بباش

گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن دروی نیامد کارگر / تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان زخون / تا چه آید از پس پرده برون
ترك روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد چو بحر از چشمهٔ خور غرق نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاك رهش / همچو موی شد زروی چون مهش
قرب ماه روز وشب درکوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش / دختر آگه شد زعاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار
کی کنند ای از شراب شرك مست / زاهدان درکوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ / لا جرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز وتکبّر درگذر / عاشق وپیر وغریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب وزلفت زیان وسود من / روی خوبت مقصد ومقصود من
که زتاب زلف در تابم مکن / گه زچشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش دیده چون آبم زتو / بی کس وبی یار وبی صبرم زتو
بی تو برجانم جهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشك می بارم زچشم / زانکه بی تو چشم ایمن دارم زچشم
دل زدست دیده در ماتم بماند / دیده رویت دید ودل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید / آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تاکی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن / در فتوح من لگد چندین مزن

روزگار من بشد در انتظار — گر بود وصلی بیابم روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاك درت جان میدهم — جان بنرخ خاك ارزان میدهم
چند نالم بر درت در بازکن — یکدمم با خویشتن دمسازکن
آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه ام بی تو صبوری چون کنم
گر چه همچون سایه ام از اضطراب — درچهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر — گر فرو داری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور وکفن کن شرم دار
چون دمت سردست دمسازی مکن — پیر گشتی قصد دل بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا — بهتر آید عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیك نانی گرو — عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن — چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگوی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید پاکت از اسلام شست
هرکه او هم رنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ وبوی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گوی آن کنم — وانچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توم ای سیمتن — حلقهٔ از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار — کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت وقران بسوز — خمر نوش ودیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سهٔ دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر یارم خورد من — وان سهٔ دیگر نیارم کرد من
گفت بر خیز وبیا وخمر نوش — چون بنوشی خمر آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند وهوش هم — درکشید آنجایگه خاموش دم
جام می بستند زدست یار خویش — نوش کرد ودل برید از کار خویش

چون بیکجا شد شراب وعشق یار          عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ          لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد          سیل خونین سوی مژگانش فتاد
بادهٔ دیگر بخواست ونوش کرد          حلقهٔ از زلف او درگوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت          حفظ قران‌را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بنان او رسید          معنی او رفت ولان او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت          باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست          پاك از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناك          هرچه دیگر بود کلی رفت پاك
شیخ چون شد مست وعشقش زورکرد          همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم‌را دید می در دست مست          شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
دل بداد از دست واز می خوردنش          خواست تا دستی کند درگردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه          مدعی در عشق ومعنی دار نه
عافیت با عشق نبود سازکار          عاشقی‌را کفر سازد یاد دار
گر قدم در عشق محکم دارئی          مذهب این زلف پر خم دارئی
همچو زلفم نه قدمر درکافری          زانکه نبود عشق کاری سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی          با من این دمر دست درگردن کنی
ورنخواهی کرد این جا اقتدا          خیز ورو اینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود          دل زغفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود          یك نفس اورا سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست          روح وعقل او بشد کلی زدست
بر نیامد با خود ورسوا شد او          می نترسید ازکسی ترسا شد او
بود می بس کهنه دروی کارکرد          شیخ‌را سر گشته چون پرگارکرد
پیررا می کنه وعشق جوان          دلبرش حاضر صبوری کی توان
شد بخواب آن پیر وشد از دست مست          ومست عاشق چون بود رفته زدست
گفت بی طاقت شدمر ای ماه روی          از من بی دل چه می خواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست          پیش بت مصحف بسوزمر مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی          خواب خوش بادت که در خورد منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام    خوش پزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید    کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست    بعد ازان گفتند تا زنّار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد    خرقه را آتش زد ودر کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد    نه زکعبه نه زشیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست    این چنین نو باده رویش باز شست
گفت خذلان قصد این درویش کرد    عشق ترسا زاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم    زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست    بت پرستیدم چو گشتم مست مست
پس بگفت ای دختر دلبر چه ماند    هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم زعشق    کس نبیند آنچه من دیدم زعشق
کس چو من از عاشقی شیدا شود    وانچنان شیخی چنین رسوا شود
قرب پنجه سال راهم بود باز    موج میزد در دلم دریای راز
ذرّهٔ عشق از کمین در جست چست    برد مارا بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست وکند    خرقه را زنار کردست وکند
تختهٔ کعبه است ابجد خوان عشق    سر شناس غیب سرگردان عشق
این همه خود رفت برگو اندکی    تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود    هرچه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم واشنائی یافتن    چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر    من گران کاینم وتو بس فقیر
سیم وزر باید مرا ای بی خبر    کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر ورو    نفقهٔ بستان زمن ای پیر ورو
همچو خورشید سبک رو فرد باش    صبر کن مردانه وار ومرد باش
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر    عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار    دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هردم از نوعی دگر اندازیم    در سر اندازی بسر اندازیم
چون بروی تو به خوردم هرچه بود    در سر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد    کفر واسلام وزیان وسود شد

چند داری بی قرارم زانتظار　　تو ندادی اینچنین با من قرار
جملهٔ یاران زمن برگشته اند　　دشمن جان من سرگشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم　　نه دلم ماند ونه جان من چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت　　با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او　　دل بسوخت آن ماه‌را از درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام　　خوك بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم　　عمر بگذاریم در شادی وغم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت　　کانکه سر تابد زجانان بر نیافت
رفت شیخ کعبه وپیر کبار　　خوك بانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوك هست　　خوك باید گشت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس　　کین خطر آن پیر را افتاد بس
در درون هر کسی هست این خطر　　سر برون آرد چو آید در سفر
تو زخوك خویش اگر آگه نئی　　سخت معذوری که مرد ره نئی
چون قدم در ره نهی ای مرد کار　　هم بت وهم خوك بینی صد هزار
خوك کش بت سوز در صحرای عشق　　ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین ترسا ببود　　در میان روم سر غوغا ببود
هم نشینانش چنان در ماندند　　کز فرو ماندن بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او　　باز گردیدند از یاری او
جمله از شومی او بگریختند　　در غم او خاك بر سر ریختند
بود یاری، در میان جمع جست　　پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز　　چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم　　خویش را محراب رسوائی کنیم
اینچنین تنهات نپسندیم ما　　همچو تو زنار بر بندیم ما
تا چو نتوانم دیدت اینچنین　　زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما　　تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود　　هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس　　دختر ترسام جان افزای بس
می ندانید ار چه بس آزاده اید　　زانکه اینجا کار نا افتاده اید

گر شما را کار افتادی دمی     همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز     می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز ما پرسند برگویند راست     کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پرخون ودهان پر زهر ماند     در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا     آنچه کرد این پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور     شد ز عقل ودین وشیخی نا صبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند     در زبان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سر زنش گیرد کسی     گو درین ره این چنین افتد بسی
در چنین ره کان نه بن دارد نه سر     کس مبادا ایمن از مکر وخطر
این بگفت وروی از یاران بتافت     خوک بانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند     از پس او هر زمان نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز     مانده جان در سوختن تن درگداز
شیخ شان در روم تنها مانده بود     داده دین بر باد وترسا مانده بود
وانگه ایشان از حیا حیران شدند     هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری جسته بود     در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده وبس راه بر     زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر     او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای     بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ     باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا اورا چه شاخ آمد به بر     وز قدر اورا چه کار آمد بسر
موی ترسائی بیک مویش ببست     راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف وخال     خرقه گشتش محرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او     خوک بانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد     بر میان زنار دارد خار کرد
شیخ اگرچه در ره دین جان بباخت     از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت     روی چون زر کرد وزاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان     در وفاداری نه مرد ونه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار     یار نایند جز چنین روزی بکار

گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرم تان باد آخر این یاری بود / حق گذاری ووفا داری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری وموافق بودنست / آنچه کردید از منافق بودنست
هرکه یار خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار / خود بود درکام رانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ / جمله زو بگریختند از نام وننگ
عشق را بنیاد بر بد نامیست / هرکه زین سر سرکشد از خامیست
جمله کفتند آنچه گفتی پیش ازین / بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / عمر بگذاریم در شادی وغم
زهد بفروشیم ورسوائی خریم / دین بر اندازیم وترسائی کنیم
لیک روی آن دید شیخ کارساز / کز بر او یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
تا همه بر حکم او گشتیم باز / قصه بر گفتیم ونهفتیم راز
بعد ازان اصحاب را گفت آن مرید / گر شمارا کار بودی در مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور ستی سراپای شما
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی ازان دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بی قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
گر زشیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می گشتید باز
چون شنودند این سخن از عجز خویش / بر نیاوردند یك تن سر زپیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود / کار چون افتاد بر خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما / در تظلم خاك می پاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه / در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز وشب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبان روزی تمام / سر نپیچیدند هیچ از یك مقام
جمله را چل شب نخور بود ونه خواب / همچو شب چل روز نه نان ونه آب

از تضرع کردن آن قوم پاک — در فلک افتاد جوشی صعب ناک
سبز پوشان در فراز ودر فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود او پیش صف * — آمدش تیر دعای بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز — بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشک بار — شد جهانی کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه — در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف یک یک موی او
می خرامید وتبسم می نمود — هر که می دیدش درو گم می نمود
آن مرید اورا چو دید از جای جست — کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند — رو که شیخت را برون کردم زبند
همت عالیت کار خویش کرد — دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ وحق از دیرگاه — بود گردی وغباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم — در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بحر شفاعت شبنمی — منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاستست — توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین می دان که صد عالم گناه — از تف یک توبه برخیزد زراه
بحر احسان چون درآمد موج زن — محو گرداند گناه مرد وزن
مرد از شادی او مدهوش شد — نعرهٔ زد کاسمان پر جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد — مژدگانی داد عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان ودوان — تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان — هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته — هم زترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید — خویشتن را در میان بی نور دید
هم زخجلت جامه برخود چاک کرد — هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند — گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه زآهش پردهٔ گردون بسوخت — گه زحسرت بر تن او خون بسوخت

حکمت واسرار وقران وخبر     شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکبارگی     باز رست از جهل واز بیچارگی
چون بحال خود فرو نگریستی     در سجود افتادی وبگریستی
همچو گل درخون چشم اغشته بود     وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدند آنچنان اصحاب ناش     مانده در اندوه وشادی مبتلاش
پیش او رفتند سرگردان همه     وزپی شکرانه جان افشان همه
شیخ راگفتند ای بی پرده راز     میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره وایمان نشست     بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول     شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانهٔ برعالمست     شکرکن حق را چه جای ماتمست
منت ایزدرا که در دریای قار     کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه     توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه که چون بفروزد او     هرچه باید جمله برهم سوزد او
قصه کوته میکنم زان جایگاه     بود شان القصه حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد وشد درخرقه باز     رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید ازآن پس دختر ترسا بخواب     کوفتادی درکنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان     کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب اوگیر خاك او بباش     ای پلیدش کرده پاك او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز     در حقیقت تو ره اوگیر باز
از رهش بردی براه او درآی     چون براه آمد تو همراهی نمای
ره زنش بودی بسی همره بباش     چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا زخواب     نور می داد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی درآمد ای عجب     بی قرارش کرد آن درد از طلب
آتشی درجان سرمستش فتاد     دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست اوکه جان بی قرار     در درون او چه تخم آرد ببار
کارش افتاد وبودش همدمی     دید خودرا در عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان راه نیست     گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان آن همه ناز وطرب     همچو باران رو فرو ریخت ای عجب

نعره زن جامه دران بیرون دوید　　خاك بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد وشخصی نا توان　　از پس شیخ ومریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خوی می دوید　　دل بداد از دست ودر پی میدوید
می ندانست اوکه درصحرا ودشت　　ازکدامین سوی می باید گذشت
عاجز وسرگشته می نالید خوش　　روی خود درخاك می مالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز　　عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو بیحد ره زدم　　تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهّاریت را بنشان زجوش　　می ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر　　دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون　　کامد آن دختر زترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما　　کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد وپیش آن بت باز شو　　با بُت خود همدم وهمساز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد　　باز شوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش زسر بازت چه بود　　توبه وچندین تك وتازت چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی　　توبهٔ بس نانمازی می کنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت　　هرکه آن بشنود ترك جان بگفت
شیخ واصحابش زپس رفتند باز　　تا شدند آنجا که بود آن دل نواز
زرد می دیدند چون زر روی او　　گم شده درگرد ره گیسوی او
برهنه پای ودریده جامه پاك　　بر مثال مردهٔ بر روی خاك
چون بدید آن ماه شیخ خویش را　　غشی آورد آن بت دل ریش را
چون ببرد آن ماه را درغشی خواب　　شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار　　اشك می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد ووفائی او فکند　　خویشتن در دست وپائی او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت　　پس ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم　　عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد　　غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان　　اشك باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت　　ذوق ایمان در دلش آگاه یافت

شد دلش از ذوق ایمان بی قرار / غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می نیارم هیچ طاقت در فراق
می روم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ صنعان الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن وخصمی مکن
این بگفت آن ماه دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم می رویم / رفت او وما همه هم می رویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است / رحمت ونومید ومکر وایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان ودل باید شنید / نه بنقش آب وگل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحهٔ در ده که ماتم سخت شد

## المقاله الخامسه عشره اتفاق کردن مرغان برفتن پیش سیمرغ

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بە استادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل وعقد
تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بوك بتوان رست ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیك وبد هرچه بگوید آن کنیم
تا بود آخر ازین میدان لاف / گوی ما افتد بچوگان گاه قاف
ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست وبس
قرعه بر هر کو فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افکندند بس لایق فتاد     قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله اورا رهبر خود ساختند     گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است     هم درین ره پیشوا هم رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم     زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان     تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند     سایه بان ماهی وماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی زراه     النفیر از جملهٔ شان شد بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد     آتشی بر جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه در یکدگر     چه پر وچه بال وچه پا وچه سر
جمله دست از جان بشسته پاك باز     بار ایشان بس گران وره دراز
بود راهی خالی از سیر ای عجب     ذرهٔ نه شر ونه خیر ای عجب
بود خاموشی وآرامش درو     نه فزایش بود ونه کاهش درو
سالکی گفتش که ره خالی چراست     هدهدش گفت این زعز پادشاست

## حکایت

با یزید آمد شبی بیرون شهر     از خروش خلق خالی دید هر
ماه تابی بود بس عالم فروز     شب شده از پرتو او مثل روز
آسمان پر انجم آراسته     هر یکی کار دگررا خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت     کس نمی جنبید در صحرا ودشت
شورشی در وی پدید آمد بزور     گفت یا رب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که در رفعت تراست     این چنین خالی زمشتقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه     هر کسی‌را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا     کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند     غافلان خفته‌را دور افکند
سالها بردند مردم انتظار     تا یکی‌را بار باشد از هزار

## المقاله السادسه عشرة اندر راه بردن مرغان پیش

جملهٔ مرغان زهول وبیم راه     بال وپر پر خون بر آورند آه

راه می دیدند پایان نا پدید  درد می دیدند ودرمان نا پدید
باد استغنا چنان جستی درو  کاسمان‌را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک  هیچ می سنجد درو بی هیچ شک
کی بود مرغی دگررا در جهان  طاقت آن راه هرگز یك زمان
چون بترسیدند آن مرغان زراه  جمع گشتند آن همه یك جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده  جمله طالب گشته وبیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه  بی ادب نتوان شدن درپیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بودهٔ  بر بساط ملك سلطان بودهٔ
رسم خدمت سر بسر دانستهٔ  موضع امن وخطر دانستهٔ
هم فراز وشیب این ره دیدهٔ  هم بسی گرد جهان گردیدهٔ
رای ما آنست کین ساعت بنقد  چون توئی مارا امام حل وعقد
بر سر منبر شوئی این جایگاه  پس بسازی قوم خودرا ساز راه
شرح گوئی رسم وآداب ملوك  زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوك
هریکی‌را هست در دل مشکلی  می بباید راه‌را فارغ دلی
چون بپرسم از تو مشکلهای خویش  بستریم این شبهة از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست  تا کنیم از بعد آن عزم درست
زانکه میدانیم این راه دراز  در میان شبهه ندهد نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره نهیم  بی دل وتن سر بدان درگه نهیم
بعد از ان هدهد سخن‌را ساز کرد  بر سر کرسی شد وآغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد  هرکه رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر  صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل وقمری بهم  تا کنند این هر دو تن مقری بهم
بلبل وقمری چو هم راز آمدند  چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو لحان برکشیدند آن زمان  غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هرکرا درگوش شد  بی قرار آمد ولی مدهوش شد
هر یکی‌را حالتی آمد پدید  کس نه با خود بود ونه بیخود پدید

بعد ازان هدهد سخن آغاز کرد
پرده از روی معانی باز کرد

# المقاله السابعه عشره عذر آوردن مرغی

طائری گفتش که ای برده سبق * تو چه بردی سبق از ما بحق
چون تو چون مائی وما همچو تو راست * در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد زجان وجسم ما * قسم تو صافی ودردی قسم ما
گفت ای طائر سلیمان را همی * چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر * هست این دولت همه از یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی * زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی * لعنتی بارد بدو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها * پس منه طاعت چو کردی بر بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر * تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی * هرچه گویم بیشتر زان آمدی

## حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا * اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک میراند تنها بی یکی * دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست * شه سلامش کرد در پیشش نشست
کودک اندوهگین بنشسته بود * هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرائی غم زده * من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر * هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده * سخت درویش است تنها مانده
از برای ماهئی هر روز دام * اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهئی با صد زحیر * قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم * تا کنم انبازئ با تو بهم
گشت راضی کودک وانباز شد * شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت * لا جرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش * گفت این دولت عجب دارم زخویش
دولتی داری بغایت ای غلام * کین همه ماهی در افتادت بدام

شاه گفتا گم نباشی ای پسر ... گر زماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از منست اینجایگاه ... زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت وگشت بر مرکب سوار ... طفل گفتش قسم خود کن درکنار
گفت امروز این زهم نکنم جدا ... آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فرداً تو خواهی بود وبس ... لا جرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت ... خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی وکودکرا بخواند ... شه بانبازیش در مسند نشاند
هرکسی میگفت شاها اوگداست ... شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد ... این بگفت وهمچو خود سلطانش کرد
کرد ازکودك طلبگاری سوال ... کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد وشیون گذشت ... زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

## حکایت

خونیی‌را کشت شاهی درعتاب ... دید آن شب صوفیی اورا بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت ... گاه خرّم گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ ... دایما در سر نگونی بودهٔ
از کجات این منزلت آمد پدید ... زانکه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمی ... می گذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان اززیر چشم آن پیر راه ... کرد بر من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف وصد چندین دگر ... یافتم ازعزت آن یك نظر
هرکه چشم دولتی بر وی فتاد ... جانش دریکدم بصد سر پی فتاد
تا نیفتد بر تو مردیرا نظر ... از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهائی بسی ... راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه‌را تنها مرو ... از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لا بدّ راه آمد ترا ... در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی زچاه ... بی عصاکش کی توانی برد راه
نه ترا چشم است ونه ره کوته است ... پیر در راهت قلاووز ره است
هرکه شد در ظل صاحب دولتی ... نبودش در راه هرگز خجلتی

هرکه او در دولتی پیوسته شد ‌ ‌ خار در دستش همه گل دسته شد

## حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار ‌ ‌ اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردی خارکش میراند خر ‌ ‌ خار او افتاد می خارید سر
دید محمودش چنان در ماندهٔ ‌ ‌ خار او افتاده وخر ماندهٔ
پیش شد محمود وگفت ای بیقرار ‌ ‌ یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن ‌ ‌ من کنم سود وترا نبود زیان
از نکو رویت می بینم این نصیب ‌ ‌ لطف نبود از نکو رویان غریب
ازکرم آمد بزیر آن شهریار ‌ ‌ برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن سر فراز ‌ ‌ رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت لشکررا که پیر خارکش ‌ ‌ با خری می آید از پس بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او ‌ ‌ تا به بینند روی من‌را روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه ‌ ‌ ره نماند آن پیررا جز پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری ‌ ‌ چون برم راه اینت ظالم لشکری
گرچه می ترسید چتر شاه دید ‌ ‌ هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرك میراند تا نزدیك شاه ‌ ‌ چون بدید اورا خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا ‌ ‌ در عنایت اوفتاد ودر عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش ‌ ‌ کرده ام محمودرا حمّال خویش
شاه با او گفت ای درویش من ‌ ‌ چیست کار تو بگو در پیش من
گفت می دانی تو کارم کژ مباز ‌ ‌ خویشتن‌را ابلهی صورت مساز
پیر مردی ام معطل بارکش ‌ ‌ روز وشب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نانی تهی ‌ ‌ می توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند ‌ ‌ نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ای شاه از من این ارزان مخر ‌ ‌ کم نبفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش ‌ ‌ این دو جو آرزد زهی آرزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیك ‌ ‌ زین کم افتد کین خریدارست نیك
مقبلی چون دست بر خارم نهاد ‌ ‌ خار من صد کوده گلزارم نهاد

هرکه خواهد این چنین خاری خرد  بدترین خاری بدیناری خرد
تا مرادی خاری بسیارم نهاد  تا چو اوی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست ارزان ارزد این  چون زدست اوست صد جان ارزد این

## المقاله الثامنه عشره عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت سپاه  تا توانم روی چون آرم براه
من ندارم قوّت وبس عاجزم  این چنین ره پیش ناید هرگزم
وادی دورست وراه مشکلش  من بمیرم در نخستین منزلش
کوه های آتشین در ره بسیست  این چنین کاری نه کار هرکسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد  بس که خونها زین سبب در جوی شد
صد هزاران عقل سر اینجا نهاد  کانکه او ننهاد سر بر سر فتاد
درچنین راهی که مردان بی ریا  چادری در سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار  گر کنم عزمی بمیرم زار زار
هدهدش گفت ای فسرده چند ازین  تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا آنجایگه قدر اندکیست  خواه پیر ویا جوان هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سربسر  خلق می میرند دروی در بدر
صد هزاران خلق همچون کرم زرد  زار می میرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم خوار  به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من واز تو خطاست  گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست  یک خطا دیگر همان انکار هست
گر کسی‌را عشق بد نامی بود  به زکنّاسی وحجّامی بود
صد هزاران خلق در طراربند  در پی دنیا واین مرداربند
گیرم این سودا ز طراری نشست  تو مکش گیر این هوا مکتر نشست
کی ازین سودا تو دل دریا کنی  چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس  چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
در غرور این هوس گر جان دهم  به که دل در خانهٔ دوکان نهم
این همه دیدیم وبشنیدیم ما  یک نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد سرما دراز  چند ازین مشتی گدای بی نیاز

تا نمیریم از خود واز خلق پاک — بر نیاید جان ما از حلق پاک
هرکه او از خلق کلی مرده نیست — مرده به کو محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه است — زندهٔ از خلق نا مرد ره است
پای در نه گر تو هستی مرد کار — چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب گر کافریست — کار اینست ونه کار سرسریست
بر درخت عشق بی برگیست بار — هرکه دارد برگ این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت — جان آنکس‌را زهستی دل گرفت
مردرا این درد در خون افکند — سر نگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نکند رها — بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش نبود جز زخیر — ور دهد نانش بود با خون خمیر
ور بود از ضعف عاجز تر زمور — عشق پیش آرد بدو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر — کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

## حکایت

شیخ خرقانی بنیشاپور شد — رنج راه آمد برو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ — گرسنه افتاده بُد بی توشهٔ
چون بر آمد هفتهٔ گفت ای اله — گردهٔ نان ده مرا کن سر براه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک — جملهٔ میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر — نیم جو زر یابی آن نان خر بخور
گفت اگر جاروب وغربالم بُدی — وجه نانی‌را چه اشکالم بُدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر — بی جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت — خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت وکرد زاریها بسی — تا ستد جاروب وغربال از کسی
خاک می رُفت وپیاپی می شتافت — آخرین غربال آن زر پاره بیافت
شادمان شد نفس او کان زر بدید — رفت سوی نانوا ونان خرید
تاکه مرد نان وا نانش بداد — شد تهی جاروب وغربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر — در تک افتاد وبر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت چون دیوانهٔ　　خویش‌را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد خوار ودژم　　دید با غربال خود جاروب هم
شادمان شد پیر وپس گفت ای الاه　　از چرا کردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من　　گو برو جان بازگیر این نان من
هاتفش گفتا که ای نا خوش منش　　خوش نیاید هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار　　در فزودم نان خورش منت بدار

## حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته　　برهنه میرفت وخلق آراسته
گفت یا رب جبّهٔ ده محکمم　　هچو خلقان دگر کن خرّمم
هاتفی آواز داد وگفت هین　　آفتابی گرم دادم در نشین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب　　جبّهٔ نبود ترا به زآفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن　　تا ترا یک جبّه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته　　جبّهٔ آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره دروی بیش بود　　زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز　　ژنده برهم دوختی زان روز باز
در خزانه جامهای تو بسوخت　　کین همه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده برهم دوختی　　این چنین درزی زکه آموختی
کار آسان نیست با درگاه او　　خاک می باید شدن در راه او
بس کسی کامد بدین درگه زدور　　سوخت هم بفروخت هم از نار ونور
چون پس از عمری بمقصودی رسید　　عین حسرت گشت مقصودی ندید

## حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال　　گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام　　گفت آخر یافتم حج تمام
قصد کعبه کرد روز حج گذار　　شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه وگفت ای ذو الجلال　　راه بپیمودم بپهلو هفت سال
چون بدیدم روز با زاری چنین　　اوفکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانهٔ خود ده قرار — یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول — موج بر می‌خیزد از رد و قبول
گه زپیش کعبه بارت میدهند — گه درون دیر زارت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس — می بشورد وقت تو از یک مگس

## حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار — پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیّتی — هست در اهلیّتت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم زکس — چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب — جملهٔ شب نایدم از کیک خواب
نیم پشّه در سر نمرود شد — مغز آن سرگشته دل پر دود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشه و کیک و مگس دارم نصیب

## المقاله التاسعه عشره عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی — با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی خلاف — کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون زره سر تافت مرد پر گناه — کی تواند یافت قرب پادشاه
گفت ای غافل مشو نومید ازو — لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر بآسانی بیندازی سپر — کار تو دشوار شد ای بیخبر
گر نبودی مرد تایب را قبول — کی بُدی هرگز برای او نزول
گر گنه کردی در توبه است باز — توبه کن کین در نخواهد شد فراز
ور بصدقی آئی درین ره تو دمی — صد فتوحت پیش باز آید همی

## حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه — توبه کرد از شرم و باز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوت گرفت    توبه بشکست وپی شهوت گرفت
مدتی دیگر زره افتاده بود    در همه نوعی گنه افتاده بود
بعد ازان دردی درآمد در دلش    وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت    خواهست تا توبه کند زهره نداشت
روز وشب چون گندمی بر تابهٔ    دل پرآتش داشت در خونابهٔ
گر غباری در رهش افتاده بود    زاب چشم او همه بنشسته بود
در سحرگه هاتفش آواز داد    سازکارش کرد وکارش ساز داد
گفت میگوید خداوند جهان    چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه‌را پذرفتمت    می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک    دادمت مهلت نکشتم خشمناک
در خیانت این زمان ای بی خبر    آرزوی توکه بازآئی دگر
بازآی آخرکه در بگشاده ایم    تو غرامت کرده ما استاده ایم

## حکایت

یکشبی روح الامین درسدره بود    بانگ لبیکی زحضرت می شنود
بندهٔ گفت این زمان میخواندش    می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست    نفس او مرده است او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد اورا آن زمان    زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید در دریا بگشت    نه زکوهش باز یافت ونه زدشت
سوی حضرت بازشد با صد شتاب    همچنان لبیک می آمد خطاب
ازکمال غیرت اورا سر بگشت    بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده‌را گفت ای خدای    سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن    در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل وبدیدش آشکار    کان زمان میخواند بت‌را زار زار
پس زبان بگشاد وگفت ای بی نیاز    پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت‌را خطاب    تو بلطف خود دهی اورا جواب
حق تعالی گفت هستش دل سیاه    می نداند زان غلط کردست راه
گر زغفلت ره غلط کرد آن سقط    من چو می دانم نکردم ره غلط

هم کنون راهش دهم در پیشگاه　　لطف ما خواهد شد اورا عذر خواه
این بگفت وراه جانش بر کشاد　　در خدا گفتن زبانش بر کشاد
تا بدانی توکه این آن ملتست　　کانچه اینجا می روی بی علتست
گر بدین درگه نداری هیچ تو　　هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلّم می خرند
هیچ بر درگاه او هم می خرند

## حکایت

صوفیی می رفت در بغداد زود　　در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی　　می فروشم سخت ارزان گو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور　　می دهی هیچی بی هیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بو الهوس　　کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی　　یك قدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه خیرت دهیم　　ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته　　جملهٔ ذرّات‌را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری　　در عتاب آمد برای کافری

## حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار　　خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو نداری هیچ بار اورا جواب　　گر بزاری یك دمم کردی خطاب
شاخ شرك از جان او بر کندمی　　خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاك　　خاکسارش سر فرو دادی بخاك
گر تو اورا آفریده بودهٔ　　در عذابش آرمیده بودهٔ
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند　　اهل رحمت‌را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بی دریغ　　عذر خواه جرم ما اشکست ومیغ
هرکرا باشد چنان بخشایشی　　کی تغیبر آرد از آلایشی
هرکه او عیب گنهکاران کند
خویش‌را سر خیل جباران کند

## حکایت

چون بمرد آن مرد مفلس در گناه　　گفت می بردند تابوتش براه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز　　تا نباید کرد بر مفلس نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب　　در بهشت وروی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام　　از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه　　پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی رحمتی تو کردگار　　کرد رحمت بر من آشفته کار
عشق بازی بین چه حکمت میکند　　می کند انکار ورحمت می کند
حکمت او در شبی چون پرّ زاغ　　کودکی را می فرستد با چراغ
بعد ازان بادی فرستد تیز رو　　کان چراغ او بکش بر خیز رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر　　کز چه کشتی آن چراغ ای بی خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب　　میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی　　حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام　　لا جرم خود اینچنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست　　قطرهٔ زان حصه بحر رحمتست
روز وشب این هفت پرگار ای پسر　　از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست　　خلد ودوزخ عکس لطف وقهر تست
قدسیان جمله بجودت کرده اند　　جز وکل غرق وجودت کرده اند
ار حقارت سوی او منگر بسی　　زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست وجانت کل کل　　خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در یافت جزوت شد پدید　　جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست　　نیست جان از کل جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود درین راه احد　　جز وکل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو　　می ببارد تا فزاید شوق تو
جو در آید وقت رفعتهای کل　　از برای تست خلعتهای گل
هرچه جندانی ملایک کرده اند　　از پی تو بر فذلک کرده اند
جملهٔ طاعات ایشان کردکار　　بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

## حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز  چون زهیبت خلق افتد در گریز
عاصیان وغافلان‌را از گناه  رویها گردد بیك ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران ماندهٔ  هریك از نوعی پریشان ماندهٔ
حق تعالی از زمین تا نه فلك  صد هزاران ساله طاعات از ملك
پاك بستاند همه از لطف پاك  وافکند اندر سر این مشت خاك
از ملایك بانگ خیزد کای اله  از چه بر ما میزنند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان  چون شمارا نیست زین سود وزیان
خاکیانرا کار می گردد تمام  نان برای گرسنه باید مدام

## المقاله العشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم  هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست  گاه هست ونیست گاهی نیست وهست
گاه نفسم در خرابات افکند  گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرم دیو از رهم  گه فرشته با ره آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده ام  چون کنم در چاه وزندان مانده ام
گفت آری این بود در هر کسی  زانکه مرد یك صفت نبود بسی
گر همه کس پاك بودی از نخست  انبیارا کی بدی بعثت درست
چون بود در طاعتت دل بستگی  با صلاح آئی بصد آهستگی
تا که نکند کوه حسرت سرکشی  تن فرو ندهد به آرام وخوشی
ای تنورستانِ غفلت جای تو  کردهٔ مطلوب سر تا پای تو
اشك چون شنگرف اسرار دلست  سیر خوردن چیست زنگار دلست
چون تو دایم نفس سگرا پروری  کمتر آید از مخنث گوهری

## حکایت

کم شد از بغداد شبلی چند گاه  کس بسوی او کجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی  در مخنث خانهٔ دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب ‌ ‌ چشم تر بنشسته بود وخشک لب
سایلی گفت ای بزرگ راز جوی ‌ ‌ این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تر دامنی ‌ ‌ در ره دنیا چه مردی چه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین ‌ ‌ نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گُم شدم در نا جوانمردی خویش ‌ ‌ شرم میدارم من از مردی خویش
هرکه جان خویش‌را آگاه کرد ‌ ‌ ریش خود دستار خوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار ‌ ‌ کرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو پیش آئی زموی در نظر ‌ ‌ خویشتن‌را از بتی باشی بهتر
مدح وذمت گر تفاوت میکند ‌ ‌ بتگری باشی که او بت میکند
گر تو حق‌را بندهٔ بت گر مباش ‌ ‌ ور تو مردی ایزدی آذر مباش
نیست ممکن در میان خاص وعام ‌ ‌ از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن پیش ازین دعوی مجوی ‌ ‌ مرد حق شو عزت از عزّی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق ‌ ‌ چون نمائی خویش‌را صوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مردان مدار ‌ ‌ خویش‌را زین پیش سرگردان مدار

## حکایت

در خصومت آمدند ودر جفا ‌ ‌ دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز ‌ ‌ گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید ‌ ‌ این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ وکین ‌ ‌ این لباس از سر براندازید هین
ور شما این جامه‌را اهل آمدید ‌ ‌ در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی ام نه مرد معنوی ‌ ‌ زین مرقع شرم می دارم قوی
هر دورا بر فرق مِقنع داشتن ‌ ‌ به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق ‌ ‌ کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر سر راه عشقی مبتلا ‌ ‌ بر فکن برکستوانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی ‌ ‌ سر دهی بر باد وترک جان کنی

سر بدعوی پیش ازین مفراز تو
تا برسوائی نمانی باز تو

## حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار - مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد زعشقش شاه‌را - خواند حالی عاشق گم راه‌را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار - از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترك شهر واین کشور بگوی - یا نه در عشقم بترك سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی - سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار - کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن - شاه گفتا سر ببرّیدش زتن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه - از چه سر برّیدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود - در طریق عشق من صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار - سر بریدن کرد اینجا اختیار
هرکه سر بروی به از جانان بود - عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر زمن او سر بریدن خواستی - شهریار از مملکت بر خاستی
بر میان بستی کمر در پیش او - خسرو عالم شدی درویش او
لیك چون در عشق دعوی دار بود - سر بریدن سازدش تیمار بود
هرکه درعشقم سر سر دارد او - مدعیست ودامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ - کم زند در عشق ما لاف دروغ

## المقالة الحادیة والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمنست - چون روم ره زانکه همره رهزنست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم - می ندانم تا زدستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا - آشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا - تا چرا می اوفتد در آشنا
گفت ای سگ در جوالت کرده خوش - همچو خاکی پای مالت کرده خوش
نفس تو هم احول وهم اعورست - هم سگ وهم کاهل وهم کافرست
گر کسی بستایدت امّا دروغ - از دروغ نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود - کز دروغی این چنین فربه شود

بود در اول همه بی حاصلی　　کودکی و بی دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی　　وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار　　جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته　　کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا به آخر غافلیست　　حاصل ما لا جرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی　　بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی　　وین سگ کافر نمی میرد دمی

## حکایت

یافت مرد گورکن عمر دراز　　سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک　　از عجایب هیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجایب چیست حال　　کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید ویکساعت نمرد　　یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

## حکایت

یکشبی عباسه گفت ای حاضران　　این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از ترکمان پر فضول　　از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند　　انبیا این صد هزار وبیست اند
تا شود این نفس کافر یکزمان　　یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد واین رواست　　در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم　　در درون خویش اورا پروریم
کافرست این نفس نا فرمان چنین　　کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد میگیرد این نفس از دو راه　　پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم　　روز وشب این نفس سگ اورا ندیم
است چندانی که می تازد سوار　　در برابر می دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت　　نفس از دل نیز همچندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند　　در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد　　گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

هرکه این سگ‌را کند بندی گران    خاک او بهتر زخون دیگران

## حکایت

ژندهٔ پوشیده می شد پیر راه    ناگهان اورا بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای ژنده پوش    پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه مارا خود ستودن راه نیست    کانکه او خودرا ستود آگاه نیست
لیك چون شد واجبم چون من یکی    به زچون تو صد هزاران بی شکی
زانکه جانت ذوق دین نشناختست    نفس تو از تو خری برساختست
وانگهی بر تو نشسته ای امیر    تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز وشب    تو به امر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس    کام وناکام آن توانی کرد وبس
لیك چون من سرّ دل بشناختم    نفس سگ‌را من خری خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم بزو    نفس سگ بر تست ومن هستم بزو
چون خر من بر تو میگردد سوار    چون منی بهتر زچون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی    در تو افکنده زشهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد    از دلت نور وزتن قوت ببرد
تیرگی دیده وکرّی گوش    پیری ونقصان عقل وضعف هوش
این همه چندین سپاه ولشکرند    سر بسر میر اجل‌را چاکرند
روز وشب پیوسته لشکر میرسد    یعنی او از پیش وپس در میرسد
چون درآمد ازهمه سوی سپاه    هم تو باز افتی وهم نفست زراه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی    عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی    زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه وحشم    تو جدا افتی زسگ سگ از تو هم
گر زهم اینجا جدا خواهید شد    پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم نخور کر با هم اینجا کم رسید    زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

## حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند    پس بعشرت جفت هم دیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز　　آن دو روبه را زهم افکند باز
ماده می پرسد زنر کای رخنه جوی　　ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر مارا بود از عمر بهر　　در دکان پوستین دوزان شهر

## المقاله الثانیه والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور　　راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور　　در دلم از غبن او افتاد شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم　　وز می معنی حیاتی باشدم
گفت تا در پیش تست این نفس سگ　　از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست　　در تو یك یك آرزو ابلیس تست
گر کنی یك آرزوی خود تمام　　از تو صد ابلیس زاید والسلام
کلخن دنیا که زندان آمدست　　سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار　　تا نباشد هیچ اورا با تو کار

## حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب چله　　کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه　　کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز　　آمد وشد پیش ازین ابلیس نیز
مشتکی بود از تو وآزرده بود　　خاك از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است　　مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگوی اورا که عزم راه کن　　دست از دنیای من کوتاه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت　　زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هرکه بیرون شد زاقطاعش تمام　　نیست با او هیچ کارم والسلام

## حکایت

مالك دینار را گفت آن عزیز　　می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم　　پس همه فرمان شیطان می برم
دیو از ره برد ولا حولیت نیست　　در مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی — خاك بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار — این زمان میگویمت محکم بدار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست — کی توانی داد آسانش زدست
ای زغفلت غرقهٔ دریای آز — می ندانی کز چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت — اشك می بارند وتو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزو وآز تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص وآز — مانده از فرعون واز نمرود باز
گاه قارون رفته وبگذاشته — گاه شدّادش بشدّت داشته
حق تعالی گفت لا شی نام او — تو چنین آویخته در دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا — لاشهٔ نا بوده زین لا شی ترا
هرکه در یك ذرّه لا شی گم بود — کی بود ممکن که او مردم بود
تو بمانده روز وشب حیران ومست — تا دهد یك ذره زین لا شیٔ دست
هرکرا یکست در لا شیٔ دم — او بود صد پاره از لا شیٔ کم
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلقی دگررا سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز — شیر مردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز — ور نه چون پروانه زین آتش بسوز
هرکه چون پروانه شد آتش پرست — سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش وپس — نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن ترا — کین چنین آتش نسوزد جان ترا

## حکایت

خواجهٔ میگفت در وقت نماز — کای خدا رحمت کن وکارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو — گفت رحمت می نیوشی زود ازو
تو زنار خود نگنجی در جهان — می خرامی از تکبّر هر زمان
منظری سر بر فلك افراشته — چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام وده کنیزك کرده راست — رحمت اینجا کی بود در پرده راست
خود تو بنگر تا تو با این جمله کار — چشم رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یك گرده قسمت دارئی — انگهی تو جای رحمت دارئی
تا نگردانی زملك ومال روی — یکنفس ننمایدت این حال روی
روی این ساعت بگردان از همه — تا شوئی فارغ چو مردان از همه

## حکایت

پاك دینی گفت مشتی حیله جوی — مردرا در نزع گردانند روی
پیش ازین این بی خبررا بر دوام — روی گردانیده بایستی مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود — روی چون اکنون بگردانی چه سود
هرکرا آن لحظه گردانند روی — او جُنُب میرد ازو پاکی مجوی

## المقاله الثالثه والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم — عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گُل زری نبود بدست — همچو گل خندان به نتوانم نشست
عشق دنیا وزر دنیا مرا — کرد پر دعوی وبی معنی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده — از دلت صبح صفت پنهان شده
روز وشب تو روز کوری ماندهٔ — بستهٔ صورت چو موری ماندهٔ
مرد معنی باش با صورت مپیچ — چیست معنی اصل وصورت هیچ پیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جای بغایت در خورست — هم برای قفل فرج استرست
نه کسی‌را از زر تو یارئی — نه ترا هم نیز بر خوردارئی
گر تو یك جو زر دهی درویش‌را — گاه اورا خون خوری که خویش‌را
نه چو خضری وچو زبدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت
تو به پشتی زری با خلق دوست — داغ پهلوی تو بر پشتی اوست
ماه نو مزد دُکان می بایدت — چه دکان از مزد جان می بایدت
جان شیرینت شد وعمر عزیز — تا درآمد از دکانت یك پشیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو — بس چنین دل بر همه بنهاده تو
لنگ صبرم هست تا در زیر دار — نردبانست زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی نباید دینت نیز  /  دین بدنیا دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله  /  چون نیابی بر تو افتد ولوله
نفقه کن چیزی که داری چارسو  /  لن تنالوا البرّ حتی تنفقوا
هرچه هست آن ترك می باید گرفت  /  زانکه هم جان ترك می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت  /  مال وملك واین وآن نتوان گذاشت
گر پلاسی خوابگاهت آمدست  /  آن پلاست سد راهت آمدست
آن پلاس خود بسوز ای حق شناس  /  تاکی از تزویر با حق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم  /  کی رسی فردا به پهنائی گلیم
هرکه صید وای خود شد وای او  /  کم شود از وای سرتا پای او
وا دو حرف آمد الف وا ای غلام  /  هر دو را در خاك وخون بینم مدام
واورا بین درمیان خون قرار  /  پس الفرا بین میان خاك خوار

## حکایت

نو مریدی داشت اندك مایه زر  /  کرد زر پنهان زشیخ خود مگر
شیخ می دانست وچیزی می نگفت  /  همچنان می داشت آن زر در نهفت
آن مرید راه وپیر راه بر  /  هر دو می رفتند با هم در سفر
وادئی شان پیش آمد بس سیاه  /  واشکارا شد دربن وادی دو راه
مرد می ترسید آنکش بود زر  /  مردرا رسوا کند بس زود زر
شیخرا گفتا چو پیدا شد دو راه  /  درکدامین ره رویم آن جایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست  /  بس بهر راهی که خواهی شد رواست
گر کسیرا جفت گیرد سیم او  /  دیو بگریزد بتك از بیم او
در حساب یك جوی زر از حرام  /  موی بشکافی زطراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او  /  دست زیر سنگ بی سنگ آید او
چون بطراری رسد سلطان بود  /  چون بدین داری رسد حیران بود
هرکه از زر راه زد گمره بود  /  پای بسته در درون چه بود
یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف  /  دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

## حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه  /  گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکتهٔ کز هیچکس نشنیدهٔ    هر کسی نه خواندهٔ نه دیدهٔ
آن ترا از خویشتن روشن شدست    آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان    چند پارهٔ رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش دل شدم    دو درست سیم آمد حاصلم
هر دو نگرفتم بیک دست آن زمان    این درین دستم گرفتم آن در آن
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت    شب زبیم راه زن نتوان نخفت
مرد دنیا جان ودل بر خون نهد    صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام    چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث اورا بود آن زر حلال    او بماند بهر آن زر در وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته    دل زعشق زرچو شمع افروخته
چون درین ره می نگنجد موی سر    نیست کس را برگ گنج وروی زر
گر قدم در ره نهی ای هیچو مور    از سر موی بگیرندت بزور
چون سر موی محابا روی نیست    هیچکس را زهرهٔ این کوی نیست

## حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او    چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود    راز زیر پرده با حق گفته بود
هم دمش حق بود واو هم دم بسست    گر نباشد او دم حق هم بسست
حایطی بودش درختی در میان    بر درختش کرده مرغ آشیان
مرغ خوش الحان وخوش آواز بود    زیر یک آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او    اندکی اُنسی بهمسازی او
حق سوی پیغمبران روزگار    وحی کرد وگفت با آن مرد کار
می بباید گفت کاخر ای عجب    این همه طاعت بکردی روز وشب
سالها از شوق من می سوختی    تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال    بانگ مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریدهٔ وآموخته    تو زنا اهلی مرا بفروخته
ما خریداری بتو بفروختیم    ما وفا داری زتو آموختیم
تو بهمدمی ارزان فروشی هم مباش    همدمی مائیم بی همدم مباش

## المقالة الرابعة والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتشست — زانکه زاد وبود من جای خوشست
هست قصری زرنگار ودلکشای — خلق را نظارهٔ او جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازو — چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند — چون کشم آخر درین وادی گزند
شهرباری چون دهم کلی زدست — چون کنم بی آن چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم — تا گزیند در سفر داغ والم
گفت ای دون همت نا مرد تو — سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن است این جملهٔ دنیای دون — قصر تو چندست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد وجنت آمدست — با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را در خلق دست — لایق افتادی درین منزل نشست

## حکایت

شهرباری کرد قصری زرنگار — خرج شد دینار بروی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام — پس گرفت از فرش وآرایش نظام
هرکسی می آمدند از هر دیار — پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان وندیمان را بخواند — پیش خویش آورد وبرکرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال — هیچ باقی هست از حسن وکمال
هرکسی گفتند در روی زمین — کس ندید وکس نه بیند همچنین
زاهدی برجست وگفت ای نیکبخت — رخنهٔ ماندست وآن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب — تحفه دادی قصر فردوسش زغیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ — می بر انگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز — رخنهٔ هست آن عزرائیل باز
بوکه آن رخنه توانی کرد سخت — ورنه چه قصر تو چه تاج وچه تخت
گرچه این قصریست خرم چون بهشت — مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست این جای زیست — لیک باقی نیست این را حیله چیست
برسرا وقصر خود چندین مناز — رخش سرکشی خود چندین متاز

گر کسی از خواجگی وجای تو      با تو عیب تو نگوید وای تو

## حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار      از سر عجبی سرای زر نگار

عاقبت چون شد سرای او تمام      دعوتی آغاز کرد از بهر عام

خواند خلقی‌را بصد ناز وطرب      تا سرای او به بینند ای عجب

روز دعوت مرد بیخود می دوید      از قضا دیوانهٔ اورا بدید

گفتْ خواهم این زمان آیم بتک      بر سرای تو ریم ای خام رک

لیک مشغولم مرا معذور دار      این بگفت وگفت زحمت دور دار

## حکایت

دیدهٔ تو عنکبوت بی قرار      در خیالی میگدازد روزگار

بو العجب دای بسازد از هوس      تا مگر در دامش افتد یک مگس

پیش گیرد وهم دور اندیش‌را      خانهٔ سازد بکنجی خویش‌را

چون مگس در دامش افتد سرنگون      برمکد از عرق آن سرگشته خون

بعد از آن خشکش کند برجایگاه      قوت خود سازد ازو تا دیرگاه

ناگهی باشد که آن صاحب سرای      چوب اندر دست بر خیزد زجای

خانهٔ آن عنکبوت واین مگس      جمله نا پیدا کند دریک نفس

هست دنیا وآنکه دروی ساخت قوت      چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلّم بایدت      گم شود تا چشم بر هم آیدت

گر بشاهی سرفرازی میکنی      طفل راهی پرده بازی می کنی

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر      ملک گاوانرا دهند ای بی خبر

هرکه ازکوس وعلم درویش نیست      دور ازو کان بانگ وبادی بیش نیست

هست بادی درعلم درکوس بانگ      باد وبانگی کمتر ارزد نیمدانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز      در غرور خواجگی چندین متاز

پوست آخر درکشیدند از پلنگ      درکشند آن نفس تو هم بی درنگ

چون محال آمد بدیدار آمدن      گم شدن به یا نگون سار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت      سر بنه تاکی زبازی کردنت

یا بفنه سر سروری دیگر مکن  یا زسر بازی بفنه در سر مکن
ای سرا وباغ تو زندان تو  وای جان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور  چند پیمائی جهان پر غرور
چشم همت برکشا وره ببین  پس قدم در ره نه ودرگه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان  خود نگنجی تو زعزت در جهان

## حکایت

پس سبک مردی کرانجان می دوید  در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار  گفت آخر می نترسی شرم دار
ماندهام در تنگنائی این جهان  نیک تنگ است این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست  در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا  تو کجا افتادهٔ هرگز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش می دهند  آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا درگذر  همچو شیران کن ازین آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت  پس سرای خوش دلی پیش آیدت
آتشی در پیش وراهی سخت دور  تن ضعیف ودل اسیر وجان نفور
تو زجمله فارغ وپرداخته  در میان کاری چنین بر ساخته
گر بسی دیدی جهان جان برفشان  کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو  چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

## حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود  صبر وآرام وقرارش برده بود
از پس تابوت می شد سوگوار  بی قرار وآنگهی میگفت زار
کای جهان نه دیدهٔ من چون شدی  هیچ نا دیده جهان بیرون شدی
بی دلی چون آن شنید وکار دید  گفت صد باره جهان آشکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو  هم جهان نا دیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی  عمر شد کی دردرا مرهم کنی
تا نه پردازی تو از نفس خسیس  در نجاست کم شود جان نفیس

## حکایت

عود می سوخت آن یکی غافل بسی ، آه میزد از خوشی آنجا کسی
مردرا گفت آن عزیز نامدار      تا تو گوئی آه سوخت این عود زار

## المقاله الخامسه والعشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند      عشق دلبندی مرا کردست بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد      عقل من بربود کار خویش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا      آتشی زد بر همه خرمن مرا
یك نفس بی او نمی یابم قرار      کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش بود از خون خویش      راه چون گیرم من سرگشته پیش
وادیی در پیش می باید گرفت      صد بلا بر خویش می باید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماه روی      چون توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت      کار من از کفر وایمان درگذشت
کفر من ایمان من از عشق اوست      آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس      همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاك ودر خونم فکند      زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او      یك نفس نشکیبم از دیدار او
خاك راهم غرقه در خون چون کنم      حال دل اینست اکنون چون کنم
گفت ای در بند صورت ماندهٔ      پای تا سر در کدورت ماندهٔ
عشق صورت نیست عشق معرفت      هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی‌را که نقصانی بود      مردرا زان عشق تاوانی بود
صورتی از خلط وخون آراسته      کرده نام او مه نا کاسته
هر جمالی‌را که نبود زان زوال      کفر باشد صبر کردن زان جمال
صورتی از خلط واز خون کم ازو      زشت تر نبود درین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط وخون بود      دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی      حسن در غیبست حسن از غیب جوی
گر بر افتد پردهٔ از پیش کار      نه همی دیّار ماند نه دیار

محو گردد صورت آفاق کل　　عزّها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورتی ای مختصر　　دشمنی گردد همه با یکدگر
وانکه اورا دوستی غیبی است　　دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچه نه این دوستی ره گیردت　　پس پشیمانی که ناگه گیردت

## حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست　　شیخ می پرسید کین گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آن من　　از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد او من بمیرم از غمش　　شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی خویش ازینست　　این چه غم باشد سزایت پیش ازینست
دوستی دیگر گزین این بار تو　　کو نمیرد تا نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد　　دوستی او غم جان آورد
هرکه شد در عشق صورت مبتلا　　هم ازان صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون زدست　　او ازان حیرت کند در خون نشست

## حکایت

تاجری مالی وملکی چند داشت　　یك کنیزك با لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد　　پس پشیمان گشت وبس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بی قرار　　می خریدش باز افزون از هزار
زارزوی او جگر می سوختش　　خواجهٔ او باز می نفروختش
مرد می رفتی میان ره مدام　　خاك بر سر می فشاندی بر دوام
زار می گفتی که این داغم بس است　　وین چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت چشم وعقل دوخت　　دلبر خودرا بدیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته　　تو زبان خویش‌را برخاسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست　　سوی حق هر ذرّهٔ تو ره بریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست　　عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتادهٔ　　در جدائی بس صبور افتادهٔ
حق ترا پرورده در صد عز وناز　　تو رهادانی بعیبری ماندهٔ با،

## حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار ‌ ‌ گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرورا سگی آموخته ‌ ‌ جلش از اکسون واطلس دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته ‌ ‌ مخررا درگردنش انداخته
از زرش خلخال ودست ابرنجنش ‌ ‌ رشتهٔ ابریشمین درگردنش
شاه آن سگ‌را سگی بخرد گرفت ‌ ‌ رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می شد بر قفاش آن سگ دوان ‌ ‌ در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود ‌ ‌ بنگریست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان درشاه زد ‌ ‌ کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه ‌ ‌ سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آن شه وگفت این زمان ‌ ‌ سر دهید این بی ادب‌را درجهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار ‌ ‌ بهترش بودی که آن رشته بکار
مرد سگبان گفت سگ آراستست ‌ ‌ جملهٔ اندام سگ بر خواستست
گرچه این سگ دشت وصحرارا سزاست ‌ ‌ اطلس وزر وگهر مارا سزاست
شاه گفتا همچنان بگذار ورو ‌ ‌ دل ززر وسیم او بردار ورو
تا اگر با خویش آید بعد ازین ‌ ‌ خویش‌را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنائی یافتست ‌ ‌ وز چو من شاهی جدائی یافتست
ای در اول آشنائی یافته ‌ ‌ آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام ‌ ‌ نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای دارد اژدهاست ‌ ‌ عاشقان‌را سر بریدن خون بهاست
آنچه جان مردرا شوری دهد ‌ ‌ اژدهارا صورت موری دهد
عاشقانرا گر یکی وگر صد اند ‌ ‌ در ره او تشنهٔ خون خود اند

## حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان ‌ ‌ جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند ‌ ‌ چار دست وپای او انداختند
زرد شد چون خون برفت ازوی بسی ‌ ‌ سرخ کی ماند درین حالت کسی

بود در اول همه بی حاصلی / کودکی وبی دلی وغافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود درآخر که پیری بود کار / جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون زاول تا به آخر غافلیست / حاصل ما لا جرم بی حاصلیست
بنده دارد درجهان این سگ بسی / بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی / وین سگ کافر نمی میرد دمی

## حکایت

یافت مرد گورکن عمر دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چو عمری گورکندی در مغاک / از عجایب هیچ دیدی زیر خاک
گفت این دیدم عجایب چیست حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گورکندن دید ویکساعت نمرد / یك دمم فرمان یك طاعت نبرد

## حکایت

یکشبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از ترکمان پرفضول / از سر صدق کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند / انبیا این صد هزار وبیست اند
تا شود این نفس کافر یکزمان / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کرد واین رواست / در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش اورا پروریم
کافرست این نفس نا فرمان چنین / کشتن او کی بود آسان چنین
چون مدد میگیرد این نفس از دو راه / پس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز وشب این نفس سگ اورا ندیم
است چندانی که می تازد سوار / در برابر می دود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت / نفس از دل نیز همچندان گرفت
هرکه این سگرا بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هرکه این سگرا زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد

تو نمی‌دانی که هرکش زاد مرد  شد بخاك وهرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند  هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون  وزشفق این طشت هرشب غرق خون
آفتاب تیغ زن درکشت او  این همه سر می برد در طشت او
گر تو آلوده وگر پاك آمدی  قطرهٔ آبی که با خاك آمدی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق درد  کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی  هم بسوزی هم بزاری جان دهی

## حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دل ستان  موضع این مرغ در هندوستان
سخت منقار عجب دارد دراز  همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست  نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آواز دگر  زیر هر آواز او راز دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار  مرغ وماهی گردد ازوی بیقرار
جملهٔ درندگان خامُش شوند  در خوشیِ بانگ او بیهُش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت  علم موسیقی زآوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار  وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرّد وقت مرگش دل خویش  هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
درمیان هیزم آید بی قرار  در دهد صد نوحه خودرا زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاك  نوحهٔ دیگر برآرد درد ناك
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه گر  نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
درمیان نوحه از اندوه مرگ  هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان  وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظّارگی  دل به برّند از جهان یك بارگی
از غمش آن روز در خون جگر  پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند  بعضی از بی قوتی بی جان شوند
پس عجب روزی بود آن روز او  خون چکد از نالهٔ جان سوز او
باز چون عمرش رسد با یکنفس  بال وپر بر هم زند از پیش وپس

آتشی بیرون جهد از بال او — بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی — پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ وهیزم هر دو چون اخگر شوند — بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید — ققنسی آید زخاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند — از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس‌را در جهان این اوفتاد — کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گرچو ققنس عمر بسیارت دهند — هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سال هزار — صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها درناله ودر درد بود — نی ولد نی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت — محنت جفتی وفرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد — آمد وخاکسترش بر باد داد
تا بدانی توکه از چنگ اجل — کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست — وین عجایب بین که کس‌را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت وظالم است — گردن اورا نرم کردن لازم است
گرچه مارا کار بسیار اوفتاد — سخت تر از جمله این کار اوفتاد

## حکایت

پیش تابوت پدر می شد پسر — اشک می بارید ومیگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش — هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفئی گفت آنکه او بودی پدر — هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسررا اوفتاد — کار بس مشکل پدررا اوفتاد
ای بدنیا بی سر وپا آمده — خاك بر سر باد پیما آمده
گر بصدر مملکت خواهی نشست — هم نخواهی رفت جز بادی بدست

## حکایت

تائی‌را چون اجل آمد فراز — زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ — گفت حالم نه توانم گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام — عاقبت با خاك رفتم والسلام

نیست درمان مرگ را جز مرگ روی / ریختن دارد بزاری برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا زیر زمین
آنکه بر چرخ فلک نیزه بسود / گشت در خاک لحد تا چیز زود
جملهٔ زیر زمین بر خفته اند / بلکه خفته این همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راه مشکلست / کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر وزبر

## حکایت

خورد عیسی آبی از جوی خوش آب / بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم بر کرد ورفت / عیسی از خم نیز آبی خورد ورفت
شد زآب خم همی تلخش دهان / باز گردید وعجایب ماند ازان
گفت یا رب آب این خم وآب جوی / هر دو یک آبست سر آن بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین / وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار / گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین / آب من زانست نا شیرین چنین
آخر ای غافل زخم به نوش راز / پیش ازین خودرا زغفلت خم مساز
خویش را گم کردهٔ ای راز جوی / پیش ازان کت جان بر آید باز جوی
گر نیابی زنده خودرا باز تو / چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر / نه بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نا برده مردهٔ گم شده / زاده مردم لیک نا مردم شده
صد هزاران پرده آن درویش را / پس چگونه باز یابد خویش را

## حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردی بگفت ای اوستاد
چون کفن سازیم وتن پاکت کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم

گفت اگر تو باز یابی ای غلام  دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خودرا زنده در عمر دراز  پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر  یک سر مویم نبود از خود خبر

## المقاله السابعه العشرون عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد  بر نیامد یک دم از من بر مراد
جملهٔ عمرم چو در غم بوده ام  مستمند کوی عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندان غمست  کز غمم هر ذرهٔ در ماتم است
دایما حیران وعاجز بوده ام  کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زین جمله غم درویش من  سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غمم  زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیک چون دل هست پر خون چون کنم  با تو گفتم حال اکنون چون کنم
گفت ای مغرور شیدا آمده  پای تا سر غرق سودا آمده
نا مرادی ومراد این جهان  تا بجنبی بگذرد در یک زمان
هرچه آن در یکنفس می بگذرد  عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز  ترک او گیر وبدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست  هرکه دل بندد بدو دل زنده نیست

## حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس  هرگز او شربت نخورد از دست کس
سایلی گفت ای بحضرت نسبتت  چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر  تاکه شربت باز گیرد زود تر
با چنین مردی موکل بر سرم  زهر من باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود  این نه جُلّابی بود کاتش بود
هرچه آنرا پای داری یکدمست  نیم جو ارزد اگرچه عالمست
از پی یک ساعتی وصلی که نیست  چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز  از مراد یک نفس چندین مناز
ور شُدت از نا مرادی تیره حال  نا مرادی چون دمی باشد منال

گر ترا رنجی رسد یا زاریٔ     آن ز عزّتست نه از خواریٔ
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا     هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود     در صفت بیننده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمت     هست از احسان او پر عالمت
می نیاری یاد از احسان او     می نه بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی     تیره مغزی پای تا سر پوستی

## حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ     چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام     گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش می خورد آن     پادشه را آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام     زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه وشه چون چشید     تلخ بود آن ابروان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد     این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار     چون زدستت تحفه دیدم صد هزار
گر زدستت تلخ افتد میوهٔ     باز دادن را ندانم شیوهٔ
گر زدستت هر دمم گنجی رسد     کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو     کی مرا تلخی کند از دست تو
گر ترا در راه او رنجست وبس     تو یقین می دان که آن گنجست وبس
کار او بس پشت ورو افتاده است     چون کنی تو چون چنین بنهاده است
پختگان چون سر براه آورده اند     لقمهٔ بی خون دل کی خورده اند
تا که بر نان ونمک بنشسته اند     بی جگر نان تهی نشکسته اند

## حکایت

صوفی را گفت مرد نامدار     کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام ماندهٔ     خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ
کردهٔ نشکسته ام در گلخنم     تا که نشکنند آنجا کردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمی     خفته با خواب میگوئی همی

گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط	تا رسی مردانه زان سوی سراط
خوش دلی در کوی عالم روی نیست	زانکه رسم خوش دلی یك موی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود	در زمانه کو دلی تا خوش بود
گرچه هر کاری بگردی در جهان	دل خوشی یك نقطه کس ندهد نشان

## حکایت

گفت شیخ مهنه‌را آن پیرزن	خوش دلی‌را هین دعای ده بمن
می کشیدم تا مرادی پیش ازین	می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوش دلی آموزیم	بی شك آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار	تا گرفتم من پس زانو حصار
آنچه می خواهی بسی بشتافتم	ذرّهٔ نه دیدم ونه یافتم
تا دوا ناید پدید این دردرا	خوش دلی کی روی باشد مردرا

## حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید	گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوش دلی مرد کی حاصل بود	گفت آن ساعت که او بی دل بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه	پای مزد تست تا کای راه
ذره‌را سرگشتگی بینم صواب	زانکه اورا نیست تاب آفتاب
ذره گر صد باره غرق خون شود	کی ازان سرگشتگی بیرون شود
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود	هرکه گوید نیست او غرّه بود
گر بگردانند اورا آن نه اوست	ذرّه است او چشمهٔ رخشان نه اوست
هرکه او از ذرّه بر خیزد نخست	اصل او هم ذرّهٔ باشد درست
گر بکل کُم گشت در خُرشید او	هم بود یك ذره تا جاوید او
ذره گر بس نیك وگر بس بد بود	گرچه عمری تك زند در خود بود
میری ای ذره چون مست وخراب	تا تو درگشتن شوی با آفتاب
صبر دارم ای چو ذره بی قرار	تا تو عجز خود به بینی آشکار

## حکایت

یکشبی خفاش گفت از هیچ باب	یك دمم چون نیست تاب آفتاب

می شوم عمری بصد بیچارگی　　تا نباشم کم درو یکبارگی
چشم بسته میروم در سال وماه　　عاقبت آخر رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست　　ره ترا تا او هزاران سال هست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد　　مور در چه مانده بر مه کی رسد
گفت باکی نیست می خواهم پرید　　تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها می رفت مست و بی خبر　　تا نه قوّت ماندش ونه بال وپر
عاقبت جان سوخته تن درگداز　　بی پر و بی بال عاجز ماند باز
چون نمی آمد زخُرشیدش خبر　　گفت از خرشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ　　ره نمی بینی که گامی رفتهٔ
وانگهی گوئی کزو بگذشته ام　　زان چنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس نا چیز شد　　آنچه زو آن مانده بُد آن نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب　　کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور　　پارهٔ نه دورتر بر شو دگر

## المقاله الثامنه والعشرون سوال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای　　چون بُود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول درد کار　　میکنم فرمان اورا انتظار
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم　　گر زفرمان سرکشم تاوان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال　　مردرا زین بیشتر نبود کمال
کی بری جان گر تو آنجا جان بری　　جان بری گر تو بجان فرمان بری
هرکه فرمان برد از خذلان بِرَسْت　　از همه دشواریٔ آسان بِرَسْت
طاعتی در امر در یک ساعتت　　بهتر از بی امر عمری طاعتت
هرکه بی فرمان کشد سختی بسی　　سگ بود درکوی این کس نه کسی
سگ بسی سختی کشید وزان چه سود　　جز زبان نبود چو بر فرمان نبود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی　　از ثوابش پر بر آید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز　　بندهٔ تو از تصرّف بر مخیز

## حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز　　خلق شهر آرائی میکردند ساز

هرکسی چیزی که آن خویش داشت — بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان‌را نبود از جز وکل — هیچ چیزی دیگر الا بند وغل
هم سری چندی بریده داشتند — هم جگرهای دریده داشتند
دست وپای چند نیز انداختند — زین همه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار — دید شهر از زیب وزینت چون نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه — شد زاسپ خود پیاده زود شاه
اهل زندان‌را چو بر خود بار داد — وعده کرد وسیم وزر بسیار داد
همنشینی بود شه‌را رازجوی — گفت شاها سرّ این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ — شهر در دیبا واکسون دیدهٔ
زر وگوهر بر زمین می ریختند — مشك وعنبر در هوا می بیختند
آن همه دیدی وکردی احتراز — ننگرستی سوی آن یك چیز باز
بر در زندان چرا بودت قرار — تا سر ببریده بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای — جز سر ببریده وجز دست وپای
خونیانند این همه ببریده دست — در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران — هست چون بازیچهٔ بازیگران
هرکسی در شیوه ودر شان خویش — عرضه می کردند خویش وآن خویش
جملهٔ آن قوم تاوان کرده اند — کارم اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر — کی جدا بودی سر از تن تن زسر
حکم خود اینجا روان می یافتم — لا جرم اینجا عنان بر تافتم
آن همه در ناز خود گم بوده اند — در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سرگردان شده — زیر حکم وقهر من حیران شده
گاه دست وگاه سر در باخته — گاه خشك وگاه تر در باخته
منتظر بنشسته نه کار ونه بار — تا روند از چاه وزندان زیر دار
لا جرم گلشن شد این زندان مرا — که من ایشان‌را وکه ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتنست — لا جرم شه‌را بزندان رفتنست

## حکایت

خواجهٔ کز تحفهٔ آکنسان بود — قطب عالم بود وپاك اوصاف بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی — با یزید و ترمذی را در رهی
هر دو را دیدم بسبقت سروری — پیش ایشان هر دو کردم رهبری
بعد از آن تعبیر آن کردم تمام — کز چه کردند آن دو شیخم احترام
بود تعبیر این که در وقت سحر — بی خودم آهی بر آمد از جگر
آه من می رفت تا راهم کشاد — حلقه می زد تا که درگاهم کشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح باب — بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید — خواستند از ما برون از با یزید
با یزید از جمله مردی مرد خاست — زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست
گفت چون بشنیدم آن شب این خطاب — گفتم این و آن مرا نبود صواب
من زتو چون خواهم و درد تو نه — با ترا چون جویم و مرد تو نه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست — کار من بر وفق فرمانست راست
نه کژی نه راستی باشد مرا — من کیم تا خواستی باشد مرا
بنده را رفتن بفرمان بس بود — آنچه فرمائی مرا آن بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم — سبقتم دادند بر خود لا جرم
بنده چون پیوسته بر فرمان رود — با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزان — میزند در بندگی پیوسته لان
بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید

## حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب — شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من — باز کردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم — شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز — بت پرستی راست ناید کج مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی افکندگیست ای هیچکس
تو خدائی میکنی نه بندگی — کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش — بندهٔ افکنده باش و زنده باش
چون شدی بنده بخدمت باش نیز — در ره حرمت بهمت باش نیز
گر در آید بنده بی حرمت براه — زود راند از بساطش پادشاه

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام　　گر بحرمت باشی این نعمت تمام

## حکایت

بندهٔرا خلعتی بخشید شاه　　بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود　　باستین خلعت آن بسترد زود
منکری با شاه گفت ای پادشاه　　پاك كرد از خلعت تو گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد　　حالی آن سرگشته‌را بر دار کرد
تا بدانی آنکه بی حرمت بود　　بر بساط شاه بی قیمت بود

## المقاله التاسعه والعشرون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای　　پاك بازی چون بود ای پاك رای
هست مشغولی دل بر من حرام　　هرچه دارم می فشانم بر دوام
هرچه در دست آیدم گم گرددم　　زانکه در دست آن چو کژدم گرددم
من ندارم خویش‌را در بند هیچ　　بر فشانم جمله چند از بند وپیچ
پاك بازی میکنم در کوی او　　بوکه در پاکی به بینم روی او
گفت این ره نه ره هرکس بود　　پاك بازی زاد این ره بس بود
هرکه او در باخت هرچش بود پاك　　رفت ودر پاکی فرو آسود پاك
دوخته بر در دریده بر مدوز　　هرچه داری تا سر موی بسوز
چون بسوزی کُلّ با آه آتشین　　جمع کن خاکسترش دروی نشین
چون چنین کردی برستی از همه　　ور نه خون خور تا که هستی از همه
تا که بمیری زیك یك چیز تو　　کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست　　خویشتن‌را بازکش از هرچه است
زانکه وقت مرگ یك یك چیز تو　　کی بدارد دست از خونریز تو
دستها اول زخود کوتاه کن　　بعد ازان آنگاه عزم راه کن
تا در اول پاك بازی نبودت　　این سفر کردن نمازی نبودت

## حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر　　گفت من دو چیز دارم دوستتر

آن یکی اسپست ابلق گام زن ... وین دگر یك نیست جز فرزند من
گر خبر یابم زمرگ این پسر ... اسپ می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز ... چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز
تا نسوزی ونسازی همچو شمع ... دم مزن از پاك بازی پیش جمع
هرکه او دژ پاك بازی دم زند ... کار خود تا بنگرد بر هم زند
پاك بازی کو بشهوت نان خورد ... هم دران ساعت قفای آن خورد

## حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود ... روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور ... تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد این نیم بادنجان که بود ... سر زفرزندش جدا کردند زود
چون درآمد شب سر آن پاك زاد ... مدبری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار ... گفته ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد ... تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین ... نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او درکشد بر کار خویش ... دم نیارد زد دمی با یار خویش
سخت کاریست این که مارا اوفتاد ... برتر از جنگ ومدارا اوفتاد
هیچ دانارا نه دانش نه قرار ... با همه دانش بیفتادست کار
هر زمانی میهمانی در رسد ... کاروانی امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز ... تیز می آید چه خواهد بود نیز
هرکه از کتم عدم شد آشکار ... سر بسررا خون نخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او ... جان کنند ایثار یك خون ریز او
جملهٔ جانها ازان آید بکار ... تا بریزد خون جانها زار زار

## حکایت

گفت ذو النون می شدم در بادیه ... بر توکّل بی عصا وزاویه
چل مرقع پوش‌را دیدم براه ... جان بداده جمله بر یك جایگاه
شورشی در عقل بیهوشم فتاد ... آتشی در جان پر جوشم فتاد

گفتم آخر این چه کارست ای خدای — سروران‌را چند اندازی زپای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم — خود کشیم وخود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دیت اینست کار
درخزانه تا دیت می ماندم — می کشم تا تعزیت می ماندم
بکشمش وانگه بخونش درکشم — گرد عالم سر نگونش درکشم
بعد ازان چون محو شد اجزای او — پا وسرگم شد زسرتا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش — وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونهٔ رویش کنم — معتکف بر خاک آن کویش کنم
سایهٔ گردانمش درکوی خویش — بس بر آرم آفتاب روی خویش
چون بر آید آفتاب روی من — کی بماند سایهٔ درکوی من
سایه چون نا چیز شد درآفتاب — جمله شد والله اعلم بالصواب
هرکه دروی محو شد از خود برست — زانکه نتوان بود با او خود پرست
محو شد وز محو چندینی مگوی — صرف کن جان‌را وچندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من — مردرا کو گم شود از خویشتن

## حکایت

می ندارم هیچکس درکون یافت — دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آنچه دولت بود کیشان یافتند — آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس — هرگز این دولت نه بینند هیچکس
یك قدم در دین نهادند آن زمان — بس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید — هیچ شاخ زان نکوتر بر ندید

## المقاله الثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت‌را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — درحقیقت همتی دارم شریف
گر زطاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی باری مرا
گفت مقناطیس عشاق الست — همت عالیست کشف هرچه هست
هرکرا شد همت عالی پدید — هرچه هست آن جیز شد حالی بدید

هر کرا یک ذره همت داد دست ‌ ‌ ‌ ‌ کرد او خورشیدرا زان ذره پست
نقطهٔ ملک جهانها همتست ‌ ‌ ‌ ‌ پر وبال مرغ جانها همتست

## حکایت

گفت یوسف‌را چو می بفروختند ‌ ‌ ‌ ‌ مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی بر خاستند ‌ ‌ ‌ ‌ پنج ده هم سنگ مشکش خواستند
زان زن پیری بخون آغشته بود ‌ ‌ ‌ ‌ ریسمانی چند درهم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ای دلال کنعانی فروش
زارزوی این پسر سرگشته ام ‌ ‌ ‌ ‌ ده کلابه ریسمانش رشته ام
این زمن بستان وبا من بیع کن ‌ ‌ ‌ ‌ دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مردرا گفت ای سلیم ‌ ‌ ‌ ‌ نیست درخورد تو این درّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن ‌ ‌ ‌ ‌ چه تو وچه ریسمان ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین ‌ ‌ ‌ ‌ کین پسررا کس نبفروشد باین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست ‌ ‌ ‌ ‌ گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت ‌ ‌ ‌ ‌ ملکتی بی مُنتها حالی نیافت
آن زهمت بود کان شاه بلند ‌ ‌ ‌ ‌ آتشی در پادشاهی اوفکند
خسروی‌را چون بسی خسران بدید ‌ ‌ ‌ ‌ صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون بپاکی همتش درکار شد ‌ ‌ ‌ ‌ زین همه ملک نجس بیزار شد
چشم همت چون بود خورشید بین ‌ ‌ ‌ ‌ کی شود با ذره هرگز همنشین

## حکایت

آن یکی دایم زنی خویشی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ناله می کردی زدرویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ فقر تو ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار ‌ ‌ ‌ ‌ کس خرد درویشی آنکه شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده ام ‌ ‌ ‌ ‌ بس بملک عالمش بخریده ام
می خرم یکدم بصد عالم هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه به می ارزدم هر دم هنوز
چون که ارزان یافتم من این متاع ‌ ‌ ‌ ‌ پادشاهی‌را بکل کردم وداع
لا جرم من قدر می دانم تو نه ‌ ‌ ‌ ‌ شکر این بر خویش میخواهم تو نه

اهل همت جان وتن در باختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین / هم زدنیا درگذشت وهم زدین
گر تو مرد این چنین همت نهٔ / دور شو کاهل ولی نعمت نهٔ

## حکایت

شیخ غوری آن بکلّی گشته کل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قوم اند این گروه
شیخ گفتش بی سر وبی پا همه / از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو مارا دوست داری بر دوام / زود از دنیا بر اریمت تمام
ور تو مارا دشمنی نه دوستدار / زود از دینت بر اریم اینت کار
دوستی ودشمنی ما به بین / پای در نه خویش‌را رسوا به بین
گر بزیر پل درآئی یك نفس / وا رهی زین طمطراق وزین هوس
سنجرش گفتا نیَم مرد شما / حب وبغضم نیست در خورد شما
نه شمارا دوستم نه دشمنم / رفتم اینك تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر وهم عاریم نیست / با بد ونیك شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر / هر زمان در سیر خود هم تیز تر
گر پرد جزیه به بینش کی بود / در درون آفرینش کی بود
سیر او زافاق هستی برترست / کو زهشیاری ومستی برترست

## حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش میگریست / گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو / می پزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حقه برگیرد اجل / هر که پر دارد بپرّد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت‌را بمعنی بال ده / عقل‌را دل بخش وجان‌را حال ده
پیش ازان کین حقه برگیرند سر / مرغ ره گرد وبر آور بال وپر
یا نه بال وپر بسوز وخویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم

## المقاله الحادیه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف ووفا — چون بود از حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی — بیوفائی هم نکردم با کسی
درکسی چون جمع آید این صفت — رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصافست سلطان نجات — هرکه منصف شد برست از نزهات
از توگر انصاف آید در وجود — به زعمری در رکوع ودر سجود
خود فتوت نیست درهردو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار — از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستدند انصاف مردان از کسی — لیك خود میداده اند از خود بسی

## حکایت

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون زفکر وعلم صافی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی
گرکسی درپیش بشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی — از تو داناتر نخیزد آدمی
هرکه میگوید سخن می نشنوی — پیش این سرپا برهانه میروی
احمد حنبل چنین گفتی که من — گوی بردم در احادیث وسنن
علم من زو به بدانم نیك نیك — او خدارا به زمن داند ولیك
ای زبی انصافی خود بی خبر — یکزمان انصاف ره بینان نگر

## حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنائی یافت او — هم زدو عالم جدائی یافت او
بعد از ان در خیمهٔ تنها نشست — دل ازو برخاست ودر سودا نشست
روز وشب درگریه ودرسوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود
چون بسی شد نالههای زار او — شد خبر محمودرا از کار او

خواند محمودش به پیش خویش در — گفت صد ملك دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین — گریه وزاری مکن تو پیش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه — من نمیگریم زبهر ملك وجاه
زان همی گریم که فردا ذو الجلال — در قیامت گر کند از من سوال
گوید ای بد عهد مرد بی وفا — کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیاید پیش تو محمود باز — با جهانی پُر سوار وسرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود — باری از خط وفا بیرون بود
گر دمی بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود زبهر دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت — دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بکی از من وفا از تو جفا — در وفا داری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بیوفائیرا جواب
چون کنم آن خجلت وتشویررا — گریه زانست ای جوان این پیررا
حسن انصاف ووفا داری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفا داری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرون شد زفهرست وفا — نیست در باب جوانمردی روا

## حکایت

غازیٔ از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تاکه بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هر دم پیش کرد
بود کافررا نمازی زان خویش — مهل خواست او نیز بیرون شد زپیش
گوشهٔ بگزید کافر پاك تر — پس نهاد او سوی بت بر خاك سر
غازیش چون دید سر بر خاك راه — گفت نصرت یافتم اینجایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهدی از سر تا بپای — خوش وفا وعهد می آری بجای
او نزد تیغت چو اوّل داد مهل — تو اگر تیغش زنی جهلست وجهل
ای واوفوا العهد برنا خواندهٔ — گشته کژ بر عهد خود نا ماندهٔ
چون نکوئ کرد کافر پیش ازین — نا جوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد تو بد می کنی — با کسی آن کن که با خود می کنی

بودت از کافر وفا و ایمنی / کن وفا داری اگر تو مومنی
ای مسلمان نا مسلم آمدی / در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از جای خویش / در عرق گم گشته سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده / تیغش اندر دست حیران مانده
گفت گریان از چهٔ بر گفت راست / کین زمان کردند از من باز خواست
بیوفا گفتند از بهر تو ام / این چنین حیران من از قهر تو ام
چون شنود این قصه کافر آشکار / نعرهٔ بر زد ازان بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش / از برای دشمن معیوب خویش
از وفا داری کند چندین عتاب / چون کنم من بیوفائی بی حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم / شرك سوزم شرع آئین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین / بی خبر من از خداوندی چنین
بس که با مطلوب خود ای بی طلب / بیوفائی کردهٔ تو بی ادب
لیك صبرم هست تا طاس فلك / جمله در رویت بگوید یك بیك

## حکایت

ده برادر قحطشان کرده نفور / پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال / چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان / پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار / طاسش اندر ناله آمد زار زار
پیش یوسف از سر عجزی زبان / ده برادر بر کشادند آن زمان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس / کس چه داند این که بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت من دانم درست / کو چه میگوید شما هستید سست
گفت میگوید شمارا پیش ازین / یك برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت که بود از شما / در نکوئی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در / گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه / پس بیاوردید گرگی بیگناه
دست زد بر طاس یکباری دگر / طاس را آورد در کاری دگر
گفت میگوید پدر را سوختند / یوسف مه روی را بفروختند

با برادر کی کنند این کافران   شرم تان باد از خدا ای حاضران
زان سخن آن قوم حیران آمده   آب گشته از پی نان آمده
گرچه یوسف را چنان بفروختند   بر خود آن ساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند ساز   جمله در چاه بلا ماندند باز
کور چشمی باشد آن کین قصه او   بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندین دران قصه نظر   قصهٔ تست این همه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کردهٔ   نه بنور آشنائی کردهٔ
گر کسی عمری زند بر طاس دست   کار نا شایست تو زین پیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند   در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا   کافریها وخطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه   یك بیك بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش   می ندانم تا بماند عقل وهوش
ای چو مور لنگ در کار آمده   در بن طاسی گرفتار آمده
چند گرد طاس گردی سر نگون   در گذر کین هست طشتی غرق خون
گر میان طاس مانی مبتلا   هر دم آوازی دگر آید ترا
پر بر آور در گذر ای حق شناس   ورنه رسوا کردی از آواز طاس

## المقاله الثانیه والثلاثون بسوال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کی پیشوا   هست گستاخ در آن حضرت روا
گر کسی گستاخئی دارد عظیم   بعد از آن از پی درآید هیچ بیم
چون بود گستاخ آنجا باز گوی   دُرّ معنی بر فشان وراز گوی
گفت هر کس را که اهلیت بود   محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخئی اورا رواست   زانکه دایم راز دار پادشاست
لیك مرد راز دان وراز دار   کی کند گستاخئی گستاخ وار
چون زحُب باشد ادب حرمت زراست   یك نفس گستاخئی ازوی رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار   کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخئی چون اهل راز   ماند از ایمان واز جان نیز باز
کی تواند داشت رندی در سپاه   زهرهٔ گستاخئی در پیش شاه

گر براه آید وشاق اعجمی — هست گستاخی او از خرّمی
جمله رَب داند نه رَب داند نه رُب — گر کند گستاخئی از فرط حُب
او چو دیوانه بود از شور عشق — میرود بر روی آب از زور عشق
خوش بود گستاخ او خوش بود — زان که آن دیوانه چون آتش بود
در رهٔ آتش سلامت کی بود — مرد مجنون‌را ملامت کی بود
چون ترا دیونگی آید پدید — هرچه توگوی زتو نتوان شنید

## حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید — زانکه پیدا شد خراسان‌را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی — سرو قامت سیم ساعد مشک موی
هر یکی در گوش دُرّی شب فروز — شب شده از عکس آن درّ همچو روز
با کلاه شعشعه وبا طوق زر — سر بسر سیمین بر وزرین کمر
با کمرهای مرصع درمیان — هر یکی‌را نقره خنگی زیر ران
هرکه دیدی روی آن یک لشکری — دل بدادی حال وجان بر سری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه — ژندهٔ پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان‌را زدور — گفت آخر کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست — کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود — اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عمید
گر ازین دیوانهٔ گستاخ باش — برگ داری لا جرم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند — پس مکن گستاخئی بر خود مخند
خوش بود گستاخ دیوانگان — خوش همی سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه — چه بد وچه نیک جز آنجایگاه

## حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه — درمیان راه می شد گرسنه
بود سرمای وباران شگرف — تر شد آن دیوانه از باران وبرف
نه نهفتی بودش ونه خانهٔ — عاقبت میرفت تا ویرانهٔ

چون نهاد از راه درویرانه گام — بر سرش آمد همی خشتی زبام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی — مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تاکی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن

## حکایت

بود درکاریز بی سرمایهٔ — عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا وخوش بخفت — چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خررا بدرّید وبخورد — روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هردو تن می آمدند از ره دوان — تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر برگفتند راست — زو به پرسیدند کین تاوان کراست
میرگفتا هرکه گرگی یك تنه — سر دهد در دشت وصحرا گرسنه
بی شك آن تاوان برو باشد درست — هردورا تاوان ازو بایست جُست
یا رب این تاوان چه نیکو کند — هیچ تاوان نیست هرچه او کند
برزنان مصر چون حالت بگشت — زانکه مخلوق بدیشان برگذشت
چه عجب باشد که بر دیوانهٔ — حالتی آید زدولت خانهٔ
تا درآن حالت شود بی خویش او — ننگرد هیچ از پس واز پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه — جمله زو جوید بدو جوید همه

## حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان — خلق می مردند ومیگفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود — نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید — خلق می مردند ونان نامد پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا ودین — چون نداری رزق کمتر آفرین
هرکه او گستاخ این درگاه شود — عذر خواهد باز چون آگاه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست — عذر آن داند بشیرینی بخواست

## حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان — زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفت آخر تا بکنج گلخنی  بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار  بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز  کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت  کزچه اندازند بر من سنگ وحشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان  کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جای دری بکشاد باد  روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او تگرگ آنجا زسنگ  دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم  سهو کردم هرچه گفتم آن منم
چو زند دیوانهٔ زین شیوه لاف  تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه آنجا مست ولا یعقل بود  بی قرار وبی کس وبی دل بود
میگذارد عمر در ناکامئی  هر زمانش تازه بی آرامئی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار  عاشق ودیوانه‌را معذور دار
گر نظر در سرّ بی نوران کنی  جمله‌را بی شک زمعذوران کنی

## حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده  در تحیر بی سر وسامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد  پس نظر زانجا به بیشانش فتاد
این جهودان گفت معذورند نیک  با کسی این راز نتوان گفت لیک
این سخن ازوی کسی قاضی شنید  خشمگین اورا بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود  کرد انکار وبدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه  گر نه اند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان  جمله معذوران راهند این زمان

## المقاله الثالثه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام  عشق اورا لایق وزیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من  لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهانرا دیده ام  درکه پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است  وین چنین سودا نه کار هرکس است

کار آوردم بجان در عشق یار　　گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم　　جام می در طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم　　با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی وبلاف　　همنشین سیمرغ‌را بر کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس　　کو نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز　　پرده اندازد زروی کار باز
پس ترا خوش درکشد در راه خویش　　فرد بنشاند بخلوت گاه خویش
گر بود اینجایگه دعوی ترا　　مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستداری تو آزاری بود　　دوستی او ترا کاری بود

## حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید　　دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سوالش کرد کای شایسته پیر　　چون گذر کردی زمنکر ونکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار　　بر من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشانرا که نبود این سوال　　نه شمارا نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس　　این سخن گفتن بود از من هوس
لیك اگر زین جا بسوی ذو الجلال　　بازگردید وازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند اینت کار　　بنده باشم من خدارا نامدار
ورمرا از بندگان نشمارد او　　بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود　　من اگر خواندم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او　　چون زنم لاف خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام　　لیکن او باید که خواند بنده ام
گر زسوی او درآید عاشقی　　تو بعشق او بغایت لایقی
لیك عشقی کان زسوی تو بود　　زانکه آن درخورد روی تو بود
او اگر با تو درآید از خوشی　　تو توانی شد زشادی آتشی
کار آن دارد نه این ای بی هنر　　کی خبر یابد ازو هر بی خبر

## حکایت

بود درویشی زفرط عشق زار　　وز محبت همچو آتش بی قرار

هم ز تفّ عشق جانش سوخته — هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود — مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می شد بیقرار — میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل را آتش رشکم بسوخت — چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتا مزن زین بیش لاف — از چه با او در فکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی — او در افکندست با من بی شکی
چون منی را کی بود آن مغز و پوست — تا چو اوئی را تواند داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس — دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند و داد بار — تو مکن از خویش در سر زینهار
تو که باشی تا که در کار عظیم — یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام — عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نهٔ بر هیچ و نه بر هیچ کار — محو گردد صنع با صانع گذار
گر پدیداری تو خود را در میان — هم ز ایمانت بر آئی هم ز جان

## حکایت

یکشبی محمود دل پر تاب شد — میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش — ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود — دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من — عذر خواهد من سرش ببرّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من — آمدی نا خوانده مهمان من
گر دگر بار افتدت بر خیز زود — پس قدم در راه نه سر تیز زود
ور سر ما نبودت می باش خوش — گلخنی گو ریزهٔ می باش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آیمت — من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان — هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه — آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا — شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتش حاجتت با من بگوی — خسروئی کن ترک این گلخن بگوی

گفت حاجتمند آنم من که شاه  همچنین مهمانم آید گاه گاه
خسروئی من لقای او بس است  تاج فرقم خاك پای او بس است
شهریار از دست تو بسیار هست  هیچ گلخن تابرا این کار هست
با تو درگلخن نشسته گلخنی  به که بی تو شاه اندر گلشنی
چون ازین گلخن درآمد دولتم  کافری باشد ازین جا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می نهم  آن بملك هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن زتو  چیست به از تو که خواهم من زتو
مرگ جان باد این دل پر پیچرا  گر گزیند بر تو هرگز هیچرا
من نه شاهی خواهم ونه خسروئی  آنچه میخواهم من از تو آن توئی
شه تو بس باشی مکن شاهی مرا  میهمان می آی که گاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود  آن تو اورا غم وبار این بود
گر ترا عشقست ازوی خواه نیز  دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر  گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیرد زان خویشش بی شکی  بحر دارد قطره خواهد از یکی

## حکایت

می شد آن سقا مگر آبی بکف  دید سقای دگر در پیش صف
حالی این یك آب درکف آن زمان  پیش آن یك رفت وآبی خواست ازآن
مرد گفتش ای زمعنی بی خبر  چون تو هم این آب داری خوش بخور
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا  زانکه دل بگرفت زاب خود مرا
بود آدمرا دلی ازکهنه سیر  از برای نو بگندم شد دلیر
کهنها جمله بیك گندم فروخت  هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
شور شد دردی زدل سر بر زدش  عشق آمد حلقهٔ بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد  کهنه ونو رفت واو هم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچی بساخت  هر چه دستش داد در هیچی بباخت
دل زخود بگرفتن ومردن بسی  نیست کار ما وکار هر کسی

## المقاله الرابعه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من  کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام        هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
چون هم اینجا کار من حاصل بود        رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس‌را که برخیزد زگنج        می رود درکوه ودر صحرا برنج
گفت ای ابلیس طبع پرغرور        در منی گم وز مراد خود نفور
در خیال خویش مغرور آمده        وز فضای معرفت دور آمده
نفس بر جان تو دستی یافته        دیو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده        پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست        ور ترا ذوقیست آن پندار تست
وجد وفقر تو خیالی بیش نیست        هرچه می گوئی محالی بیش نیست
غرّهٔ این روشنی ره مباش        نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنین خصمی زنی تیغ بدست        کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری زنفس آمد پدید        زخم کژدم‌را کرفس آمد پدید
تو بدان نور نجس غرّه مباش        چون نهٔ خرشید جز ذرّه مباش
نه زتاریکی ره نومید شو        نه زنورش همبر خرشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز        خواندن وراندن نیرزد یك پشیز
چون برون آئی زپندار وجود        بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ        نبودت جز نیستی در دست هیچ
ذرهٔ گر طعم هستی باشدت        کافری وبت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یك نفس        تیرباران آیدت از پیش وپس
تا تو هستی رنج جانرا تن بنه        صد قفارا هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار        صد قفات از پی درآرد روزگار

## حکایت

شیخ بو بکر نشابوری براه        با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود بی اصحابنا        کرد خر ناگه مگر بادی رها
شیخ‌را زان باد حالت شد پدید        نعره میزد جامه برهم می درید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو        هیچکس فی الجمله نپسندید ازو
بعد ازان کرد آن یکی ازوی سوال        کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال

گفت چندانی که میکردم نگاه　　بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش وهم از پس مرید　　گفتم الحق کم نیم از بایزید
هم چنین کامروز خوش آراسته　　با مریدانی زجان برخاسته
بی شکی فردا خوشی در عز وناز　　در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون این فکر کردم از قضا　　کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کو میزند زین شیوه لاف　　خر جوابش میدهد چند از گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد　　جای عالم بود حالم زان فتاد
تا تو در عجب وغروری ماندهٔ　　از حقیقت دور دوری ماندهٔ
عجب بر هم زن غرورترا بسوز　　حاضر از نفسی حضورترا بسوز
ای بگشته هر دم از نوعی دگر　　در بن هر موی فرعونی دگر
تا زتو یکذره باقی مانده است　　صد نشان اندر نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا　　با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوئ　　گر همه شب در شبی روشن شوئ
من مگو ای از منی در صد بلا　　تا با ابلیسی نگردی مبتلا

## حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز　　کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدید ابلیس‌را موسی براه　　گشت از ابلیس موسی رمز خواه
گفت دایم یاد دار این یکسخن　　من مگو تا تو نگردی همچو من
گر بموی زندگی باشد ترا　　کافری نه بندگی باشد ترا
راه‌را انجام در ناکامی است　　نام نیک مرد در بد نامی است
زانکه گر باشد درین ره کامران　　صد منی سر بر زند در یک زمان

## حکایت

پاك دینی گفت آن نیکوتر است　　مبتدی‌را کو بتاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود　　پس نماند هیچ رشدش از وجود
زانکه گر چیزی برو ظاهر شود　　غرّه گردد وآن زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وز خشم تو　　چشم مردان بیند آن نه چشم تو

هست در تو گلخنی پر اژدها ‌ ‌ ‌ تو زغفلت کرده ایشانرا رها
روز وشب در پرورش شان بودهٔ ‌ ‌ ‌ فتنهٔ خواب وخورش شان بودهٔ
گر پلیدی در درون می بینئی ‌ ‌ ‌ این چنین فارغ چرا بنشینئی

## حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید ‌ ‌ ‌ شیخ ازان سگ هیچ دامن بر نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاك باز ‌ ‌ ‌ چون نکردی آخر از سگ احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید ‌ ‌ ‌ هست آن در باطن من نا پدید
آنچه اورا هست در ظاهر عیان ‌ ‌ ‌ این گدارا هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگ است ‌ ‌ ‌ چون گریزم زو که با من هم تك است
گرچه اندك چیزت آمد سد راه ‌ ‌ ‌ چه بکوهی باز مانی چه بکاه

## حکایت

عابدی بودست در وقت کلیم ‌ ‌ ‌ در عبادت بوده روز وشب مقیم
درهٔ ذوق وکشائش می نیافت ‌ ‌ ‌ زافتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن پیر مرد ‌ ‌ ‌ گاه گاهی ریش خودرا شانه کرد
مرد عابد دید موسی‌را زدور ‌ ‌ ‌ پیش او شد کای سپه سالار طور
از برای حق که از حق کن سوال ‌ ‌ ‌ تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور ‌ ‌ ‌ باز پرسید این سخن حق گفت دور
کو زدرد وصل ما درویش ماند ‌ ‌ ‌ دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتنش که چیست ‌ ‌ ‌ ریش خود می کند مرد ومیگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان ‌ ‌ ‌ گفت هم مشغول ریشست این زمان
ریش اگر آراست بر تشویش بود ‌ ‌ ‌ ور همی بر کند هم در ریش بود
یك نفس بی او بر آوردن خطاست ‌ ‌ ‌ چه بکژ زو باز مانی چه براست
ای زریش خویش بیرون آمده ‌ ‌ ‌ غرق این دریای پر خون آمده
جون زریش خود به پردازی نخست ‌ ‌ ‌ عزم تو گردد درین دریا درست

ور تو با این ریش در دریا شوئ
هم زریش خویش نا پروا شوئ

## حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی — غرق شد در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره — گفت از سر بر فکن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست — نیست این ریشی که تشویش منست
مرد گفتا اینت ریش واینت کار — تن فرو ده اینت خواهد کُشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه — بر گرفته ریش وآزرمیت نه
تا ترا نفسی وشیطانی بود — در تو فرعونی وهامانی بود
پشت درکش همچو موسی کون‌را — ریش گیر آنگاه این فرعون‌را
ریش این فرعون گیر وسخت دار — جنگ ریشاریش کن مردانه وار
پای در نه ترك ریش خویش گیر — تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست — یك دمی پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ — کو ندارد ریش خودرا شانهٔ
خویش‌را از ریش خویش آگاه کن — ریش خود دستار خوان راه کن
نه بجز خونابه آبی یابد او — نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر نه بیند آفتاب — ور بود دهقان نیابد میغ آب

## حکایت

صوفئی چون جامه شستی گاه گاه — میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبارگی — گرچه بود از میغ صد غمخوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد — میغ پیدا آمد وآن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید — رو که مویزم همی باید خرید
من ازو مویز پنهان می خرم — تو چه می آئی نه اشنان می خرم
از تو چند اشنان فرو ریزد بخاك — دست از صابون بشستم از تو پاك

## المقاله الخامسه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور — تا چه دلشاد باشم در سفر
گر بگوی کم شود آشفتنم — اندکی رشدی بود در رفتنم

رشد باید مردرا در راه دور
تا نگیرد از ره ورفتن نفور

چون ندارم من قبول رشد غیب
خلق‌را رد میکنم از خود بعیب

گفت تا هستی بدو دلشاد باش
وز همه گوینده آزاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد
جان پر غم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان بدوست
زندگی گنبذ گردان بدوست

پس تو اندر شادی او زنده باش
چون فلك در شوق او گردنده باش

چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس
تا بدو دلشاد باشی یك نفس

## حکایت

بود مجنونی عجب در کوه سار
با پلنگان روز وشب کرده قرار

گاه گاهی حالتش پیدا شدی
گم شدی در خود کسی کانجا شدی

بیست روز آن حالتش برداشتی
حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام
رقص می کردی ومیگفتی مدام

هر دو تنهاییم هیچ انبوه نه
ای همه شادی وهیچ اندوه نه

کی بمیرد هرکرا با اوست دل
دل بدو ده دوست دارد دوست دل

گر بشوق او دلت شد مبتلا
مرگ هرگز کی بود بر تو روا

## حکایت

عاشقی در وقت مردن می گریست
زو به پرسیدند کین گریه زچیست

گفت می گریم چو ابر نو بهار
زانکه این دم می بباید مرد زار

شایدم گر نوحه درگیرم کنون
چون دلم با اوست چون میرم کنون

همدمی گفتش چو دل با او بود
گر بمیری مردنت نیکو بود

مرد گفتا هرکرا دل با خداست
گر بمیرد مرگ بر وی کی رواست

دل چو با او در وصال آمد همی
مردن من بس محال آمد همی

گر بدین سر شاد کردی یکدمان
جای آن نبود که گنجی در جهان

هرکه از هستی او دل شاد گشت
محو از هستی شد وآزاد گشت

شادی جاوید کن از دوست تو
تا بگنجی همچو گل در پوست تو

## حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال — تا زشادی میکنم وز ناز حال
کین چنین زیبا خداوندیم هست — با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائ عیب — کی کنی شادی بزیبائ غیب
عیب جویا تو بچشم عیب بین — کی توانی بود هرگز غیب بین
اوّلا از عیب خود آزاد شو — پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشگافی بعیب دیگران — ور برسم عیب تو کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولئ — گرچه بس معیوبئ مقبولئ

## حکایت

بود مردی مست لا یعقل خراب — آب کارش برده کلی کار آب
دُرد وصاف از بس که هر دم خورده بود — از خرابی پا وسر گُم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال — پس نشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتنش تا برد با جای خویش — آمدش مستی دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی — می شد ومیکرد بد مستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال — چون بدید این مست را بس تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد — تا چو من میرفتهٔ آزاد وفرد
آن او می دید وآن خویش نه — هست حال ما همه زین بیش نه
عیب بینی زانکه تو عاشق نهٔ — لا جرم این شیوه را لایق نهٔ
گر زعشق اندك خبری دیدهٔ — عیبها جمله هنر میدیدهٔ

## حکایت

بود مردی شیر دل خصم افکنی — کشت سال پنج عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچو نگار — یکسر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر — گرچه بسیاری بر افکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار — کی خبر دارد زعیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را — داروی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت — کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب چشم یار  این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم  چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید  عیب در چشمم چنین زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پر شور دل  هم به بین یك عیب خود ای کور دل
چند جوئی دیگرانرا عیب باز  آن خود یك ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران  نبودت پروای عیب دیگران

## حکایت

محتسب آن مست‌را میزد بزور  مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام اینجایگاه  مستی آوردی وافکندی براه
بودهٔ تو مست‌تر از من بسی  لیك آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین پیش نیز  داد بستان اندکی از خویش نیز

## المقاله السادسه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه  زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو  من ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی  چون رسیدم من بدو آن خواهمی
گفت ای جاهل نهٔ آگاه ازو  گر تو چیزی خواهی اورا خواه ازو
مردرا در خواست آگاهی به است  کو زهر چیزی که می خواهی به است
در همه عالم گر آگاهی ازو  زو چه بدانی که آن خواهی ازو
هرکه بوی یافت از خاك درش  کی برشوت باز گردد از برش

## حکایت

وقت مردن بو علی رودبار  گفت جانم بر لب آمد رانتظار
آسمان‌را در همه بگشاده اند  در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای  بانگ می دارند کای عاشق درآی
شکر می کن بس بشادی می خرام  زانکه هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام واین توفیق هست  می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه میگوید مرا با این چه کار دادهٔ عمری درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی سر فرو آرم بماندك رشوتی
عشق تو با جان من در هم سرشت من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری بگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا هم تو جانم را وهم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی این جهانم وآن جهانم هم توئی
حاجت این دل شده موئی برآر یکنفس با من بهم هوئی برآر
جان من گر سر کشد موئی زتو جان ببر های زمن هوئی زتو

## حکایت

حق تعالی گفت با داوود پاك بندگانم را بگو کای مشت خاك
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا بندگی کردن نه زشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور وهیچ نار نیستی با من شمارا هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم می پرستیدم نه از امید وبیم
گر رجا وخوف نه در پی بُدی پس شمارا کار با من کی بُدی
می سزد چون من خداوندم مدام کز میان جان پرستیدم مدام
بنده‌را گو بازکش از غیر دست پس باستحقاق مارا می پرست
هرچه آن جز ما بود برهم فکن چون فکندی برهمش درهم فکن
چون شکستی پاك برهم سوز تو جمع کن خاکسترش یك روز تو
آن همه خاکستر آنگه برفشان تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون آنچه می جوئی زخاکستر برون
گر ترا مشغول خلد وحور کرد تو یقین دان کو زخویشت دور کرد

## حکایت

چون ایاز خاص‌را محمود خواند تاج دارش کرد برتختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی حلقه درگوش مه وماهی کنی

هرکه آن بشنود از خیل وسپاه      جمله‌را شد چشم از غیرت سیاه

هرکسی می گفت شاهی با غلام      در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار      میگریست ازکار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ      می ندانی وز خرد بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ای غلام      چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب      گفت بس دورید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن      دور می اندازدم از خویشتن

می دهد مشغولیم تا من زشاه      باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکمم من کند ملک جهان      من نکردم غایب ازوی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد بس      لیک ازو دوری نجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک وکار او      ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی وحق شناس      بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز وشب معطل ماندهٔ      همچنان برکام اول ماندهٔ

هرشبی ازبهر تو ای بو الفضول      می کند از اوج جباری نزول

تو زجای خود چو مردی بی ادب      بر نگیری کام نه روز ونه شب

آمد او از اوج عزّت پیش باز      تو زپس رفتی وکردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این      باکه بتوان گفت آخر درد این

تا بهشت ودوزخت در ره بود      جان تو زین رازکی آگه بود

چون ازین هر دو برون آئی تمام      صبح این دولت برون آید زشام

گلشن جنت نه این اصحاب راست      زانکه علیّون اولو الالباب راست

تو چو مردان آن بدین ده این بدان      درگذر نه دل برین نه جان بران

چون زهر دو درگذشتی فرد تو      گر زنی باشی تو گردی مرد تو

## حکایت

رابعه گفتا که ای دانای راز      دشمنانرا کار دنیائی بساز

دوستانرا آخرت ده بر دوام      زانکه من زین هر دو آزادم مدام

گر زدنیا وآخرت مفلس شوم      کم غمم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا      زانکه دایم تو بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم　　یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هرکرا او هست کل اورا بود　　هفت دریا زیر پل اورا بود
هرچه بود وهرچه خواهد بود نیز　　مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه‌را جوئی جز او یابی نظیر　　اوست دایم بی نظیر ونا گزیر

## حکایت

خالق الآفاق من فوق الحجاب　　کرد با داؤود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان　　خوب وزشت وآشکارا ونهان
جمله را یابی عوض الّا مرا　　نه عوض یابی ونه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش　　من بسم جان تو تو جان کن مباش
نا گزیر تو منم ای حلقه گیر　　یکنفس غافل مباش از نا گزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه　　هرچه جز من پیشت آید آن مخواه
ای طلب کار جهان دار آمده　　روز وشب در درد این کار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو　　گر زروی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان هیچ پیچ　　در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو برو　　کافری گر جان گزینی تو برو

## حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات　　لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت بر خاستند　　ده رهش هم سنگ زر می خواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش　　آتشی بر کرد وحالی سوختش
سر کشی گفتش نمی بایست سوخت　　زر به از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار　　بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر ومحمود را داریـد گوش　　زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
گفت چون محمود آتش بر فروخت　　وآن بت آتش پرستانرا بسوخت
بیست من جوهر بیامد از میانش　　خواست حالی شد زدست رایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود　　واز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر بسر　　تا چو بت در پا نه افتی در بدر

نفس را چون بت بسوز از شوق دوست تا بسی جوهر برون ریزی ز پوست
چون بگوش جان رسد بانگ الست از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست کی بود انکار آن کردن درست
ای باول داده اقرار الست پس به آخر کرده انکار الست
چون در اوّل بستهٔ میثاق تو کی توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز هرچه پذرفتی وفا کن کژ مباز

## حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوانرا لشکری انبوه دید دل ازان انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه جمله برسانم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی‌را گفت حالی از کسان کین غنیمت‌را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از نخست تا درین عهد ووفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال وزر چون توان دادن بمشتی بی گهر
یا سپه را ده که کینه می کشند یا بگو تا در خزینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند در میان این وآن حیران بماند
بو الحسینی بود وبس فرزانه بود لیک مردی بی ادب دیوانه بود
میگذشت او در میان آن سپاه چون بدید از دور اورا پادشاه
گفت آن دیوانه‌را فرمان کنم زو بپرسید هرچه گوید، آن کنم
او چو آزادست از شاه وسپاه بی غرض گوید سخن آن جایگاه
خواند آن دیوانه‌را شاه جهان پس نهاد آن قصه با او در میان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه کار آمد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز تو بدو جو زین میندیش ای عزیز

ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس مکن زینجا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد وکارت کرد راست — او بگرد آن خود آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

## المقاله السابعه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت رایج است آنجایگاه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم — آنچه رایج تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس — مرد بی تحفه نباشد جز خسیس
گفت ای سایل اگر فرمان بری — آنچه آنجا کم بیابد آن بری
هرچه تو زینجا بری کان جا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان ودرد دل می بر بسی — زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یک آه — می برد بوی جگر تا پیش گاه
جایگاه خاص مغز جان تست — قشر جانت نفس نا فرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید — مردرا حالی خلاص آید پدید

## حکایت

چون زلیخا حشمت واعزاز داشت — رفت ویوسف‌را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش — پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو کشای — کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد — روی یوسف دید ودل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیک بخت — دست خود در پوستین بکشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد آشکار — نالهٔ میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی زدور — گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خرشید فر — گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ — بی شک اندازد مرا در هیچ پیچ
برهنه کن دوش ودل برجای دار — بعد ازان چوبی قوی‌را پای دار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت — چون ترا بینند نشانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند / سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود این بار آه / گفت بس کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها نا چیز بود / آه این باری زجای نیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقهٔ صد غم زده / حلقه‌را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو
هرکه درد عشق دارد سوز هم / شب کجا یابد قرار وروز هم

## حکایت

خواجه‌را زنگی غلامی بود چست / دست پاك از کار دنیا او بشست
جملهٔ شب آن غلام پاك باز / تا بوقت صبح می کردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کارکن / شب چو بر خیزی مرا بیدارکن
تا وضو سازم کنم با تو نماز / این غلام اورا جوابی داد باز
گفت آن کس‌را که درد ره بخواست / گر کسش بیدارکن نبود رواست
گر ترا دردیستی بیداریٔ / روز وشب درکار نه بی کاریٔ
چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که او کارت کند
هرکرا این حسرت واین درد نیست / خاك بر فرقش که این کس مرد نیست
هرکه با این درد دل در هم سرشت / محو شد از دوزخ وهم از بهشت

## حکایت

بو علی طوسی که پیر عهد بود / سالك وادی جد وجهد بود
آنکه آنجا کو بناز وعز رسید / می ندانم هیچ کس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت‌را به بینند آشکار
کز خوشی جنت وذوق وصال / آشکارا جمله بر گویند حال
اهل جنت جمله گویند این زمان / خوشی فردوس بر خاست از میان
زانکه مارا در بهشت پر کمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیك شد / هشت خلد از شرم آن تاریك شد

در فروغ آن جمال جان فشان　　خلدرا نه نام ماند ونه نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش　　اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ زفردوس وجنان　　هرچه گفتید آنچنان است آنچنان
زانکه ما اصحاب جای نا خوشیم　　از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود مارا آشکار　　حسرت ووامـاندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده ایم　　وزچنان روی جدا افتاده ایم
زاتش حسرت دل نا شاد ما　　آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کین آتش آید کارگر　　جان عشاقان بسوزد با جگر
هرکرا شد در رهش حسرت پدید　　کم تواند کرد از غیرت پدید
حسرت وآه وجراحت بایدت　　در جراحت ذوق وراحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی　　محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن　　داغ می نه بر جراحت دم مزن

## حکایت

از نبی در خواست مردی پُر نیاز　　تا گذارد در مصلا بی نماز
خواجه دستوری نداد اورا دران　　گفت ریگ وخاك گرمست این زمان
روی نه بر ریگ گرم وخاك کوی　　زانکه هر مجروح‌را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح‌را　　داغ نیکو تر بود مجروح‌را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه　　کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد　　اهل دل از داغ بشناسند مرد

## المقاله الثامنه والثلاثون سوال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه　　دیدهٔ باشد درین وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق　　چند فرسنگست این راه ای رفیق
گفت مارا هفت وادی در ره است　　چون گذشتی هفت وادی درگه است
وا نیامد در جهان زین راه کس　　نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور　　چون دهندت آگهی ای نا صبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر　　کی خبر بازت دهند ای بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار  وادی عشقست از آن پس بی کنار
پس سیوم وادیست آن معرفت  هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک  پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست وفنا  بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت  گر بود یک قطره قلزم گرددت
چون فرود آئی بوادی طلب  پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود  طوطی گردون مگس اینجا بود
جد وجهد اینجات باید سالها  زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن  ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن  وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست  دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از هلاک  تافتن گیرد زحضرت نور پاک
چون شود آن نور بر دل آشکار  در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید  ور شود صد وادی نا خوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار  بر سر آتش زند پروانه وار
سر طلب گردد زمشتاق خویش  جرعهٔ میخواهد از ساق خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشش بود  هر دو عالم کل فراموشش بود
غرقهٔ دریا بماند خشک لب  سرّ جانان میکند از جان طلب
زارزوی آنکه سر بشناسد او  زاژدهای جان ستان نهراسد او
کفر وایمان گر بهم پیش آیدش  در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بکشاد چه کفر وچه دین  زانکه نبود زان سوی در آن واین

## حکایت

عمرو بو عثمان مکی در حرم  آوریده این گنج نامه در قلم
گفت چون حق می دمید آن جان پاک  در تن آدم که آبی بود وخاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر  نه خبر یابند از جان نه اثر
گفت ای روحانیان آسمان  پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک  لا جرم یک تن ندید آن سرّ پاک

باز ابلیس آمد وگفت این نفس    سجدهٔ از من نبیند هیچ کس
گر ببندازند سر از تن مرا    نیست غم چون هست این کردن مرا
من همیدانم که آدم خاک نیست    سر نهم تا سِرّ نه بینم باك نیست
چون نبود ابلیس‌را سر بر زمین    سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه    تو بسِرّ دزدیدهٔ این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان    بکشمت تا بر نگوئی در جهان
زانکه اندر خفیه بیرون از سپاه    هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بی شکی در چشم آن کس کان نهد    بکشد اورا وخطش بر جان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار    سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور نه برّم سر زتن این دم ترا    این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده‌را    چارهٔ کن این زکار افکنده‌را
حق تعالی گفت مهلت بر منت    طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام توکذّاب خواهم زد رقم    تا بمانی تا قیامت متّهم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاك    چون مرا روشن شد از لعنت چه باك
لعنت آن تست ورحمت آن تو    بنده آن تست وقسمت آن تو
گر مرا لعنست قسمت باك نیست    زهر هم باید همه تریاك نیست
چون بدیدم خلق‌را رحمت طلب    لعنتت بر داشتم من بی ادب
لعنتت‌را هیچو رحمت بنده نیست    بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
این چنین باید طلب گر طالبی    تو نهٔ طالب بدعوی غالبی
گر نمی یابی تو اورا روز وشب    نیست او کم هست نقصان در طلب

## حکایت

وقت مردن بود شبلی بی قرار    چشم پوشیده دل پر انتظار
بر میان زنّار حیرت بسته بود    بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی اشك بر خاکستر او    گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست    دیدهٔ کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم    چون زغیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت    این زمان از غیرت ابلیس سوخت

۱)

چون خطاب لعنتی اوراست بس　　این اضافت آید افسوسم بکس
مانده شبلی تشنه وتفته جگر　　او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه　　سنگ یا گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیز از گوهری از سنگ خوار　　بس ندارد شاه اینجا هیچ کار
سنگ وگوهررا نه دشمن شو نه دوست　　آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست　　به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار　　هر زمانی جان کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود　　نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب　　مرتدی باشد درین ره بی ادب

## حکایت

دید مجنونرا عزیزی درد ناک　　کو میان ره گذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی چنین　　گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجا یابی زخاک　　کی بود از خاک شارع درّ پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست　　بوکه جائی یکدمش آرم بدست

## حکایت

یوسف همدان امام روزگار　　صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالا وپست　　دیده ور می بنگرد در هرچه هست
هست یك یك ذره یعقوبی دگر　　یوسفی گم کرده می پرسد خبر
درد باید در ره او وانتظار　　تا درین هر دو برآید روزگار
ور درین هر دو نیابی کار باز　　سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را　　صبر خود کی باشد اهل درد را
صبر کن کر خواهی وگر نه بسی　　بوکه جای راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم　　همچنان در خون نشین با خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی　　نانت ار باید همی خور خون دمی
قوت آن طفل شکم خونست وبس　　کین همه سودا زبیرونست وبس
خون خور ودر صبر بنشین درد وار　　تا برآید کار تو از روزگار

## حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم          شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستائی‌را زدور          گاو می بست وازو می ریخت نور
شیخ سوی او شد وکردش سلام          شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنود گفت ای بو سعید          از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام          نه بیك کرّت بصد کرّت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار          دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر زبعد آنکه با چندین زمان          مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوی نیابد جان هنوز          بو سعید از دور باشد آن هنوز
صابرانرا صبر می باید بسی          طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید          مشك در نافه زخون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود          گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب حیوان بود          بلکه نبود صورتی بیجان بود
گر بدست آید ترا گنج گهر          در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج وگهر خرسند شد          هم بدان گنج وگهر دربند شد
هر که او در ره بچیزی ماند باز          شد بتش آن چیز گو با بت بساز
چون تنك مغز آمدی بیدل شدی          کز شرابی مست ولا یعقل شدی
می مشو آخر بیك می مست نیز          میطلب چون بی نهایت هست نیز

## حکایت

یکشبی محمود می شد بی سپاه          خاك بیزی دید سر بر خاك راه
کرده بُد هر جای کوهی خاك پیش          شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کبوهٔ خاك او فکند          پس براند آنگاه چون بادی سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار          دید اورا همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی          ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاك می بیزی تو باز          پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم          آن چنان گنجی نهان زین یافتم

چون ازین در دولتم شد آشکار  تا که جاندارم مرا آنیست کار
مرد این در باش تا بگشایدت  سر متاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست  تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

## حکایت

بیخودی می گفت در پیش خدای  کای خدا آخر دری بر من کشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود  گفت ای غافل کی این در بسته بود

## المقاله التاسعه والثلاثون در وصف وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید  غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد  وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود  گرم رو سوزنده وسرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان  درکشد خوشخوش برآتش صد جهان
لحظهٔ نه کافری داند نه دین  ذرّهٔ نه شك شناسد نه یقین
نیك وبد در راه او یکسان بود  خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباح این سخن آن تو نیست  مرتدی تو این بدندان تو نیست
هرچه دارد پاك در بازد بنقد  در وصال دوست سر بازد بنقد
دیگرانرا عهدهٔ فردا بود  لیك اورا نقد هم آنجا بود
تا نسوزد خویشرا یکبارگی  کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر در وجود خود نسوخت  در مفرّح کی تواند دل فروخت
میطپد پیوسته در سوز وگداز  تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو در صحرا فتد  می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق آنجا آتش است وعقل دود  عشق کامد درگریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاذ نیست  عشق کار عقل مادر زاد نیست
گر زغیبت دیدهٔ بخشند راست  اصل عشق آنجا نه بینی کز کجاست
هست یك یك برگ از هستی عشق  سر به سر افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد  با تو ذرّات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بکشائی نظر  عشق را هرگز نه بینی پا وسر

مرد کار افتاده باید عشق‌را　　مردم آزاده باید عشق‌را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی　　مردهٔ تو عشق‌را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار　　تا کند در هر نفس صد جان نثار

## حکایت

خواجهٔ از خان ومان آواره شد　　وز فقاعی کودکی بیچاره شد
شد زفرط عشق سودائی ازو　　گشت سر غوغای رسوائی ازو
هرچه اورا بود اسباب وضیاع　　می فروخت وی خرید از وی فقاع
چون نماندش هیچ وبس درویش شد　　عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه می دادند نان اورا تمام　　گرسنه بودی وسیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش می رسید　　جمله می برد وفقاعی می خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه　　تا خورد یک دم فقاعی صد تنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار　　عشق چه بود سرّ این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع　　جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را　　او چه داند عشق‌را ودرد را

## حکـ

اهل لیلی نیز مجنون‌را دمی　　در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوبانی درآن صحرا نشست　　پوستین بستد ازو مجنون مست
سر نگون شد پوست اندر سر فکند　　خویشتن‌را کرد همچو گوسپند
آن شبانرا گفت بهر کرد گار　　در میان گوسپندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان　　تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من　　بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا ینکدم چنین دردیستی　　در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود　　روزی مردان میدانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد　　با رمه پنهان بکوی دوست شد
خوش خوشی بر خاست اول جوش ازو　　پس بآخر گشت زایل هوش ازو
چون درآمد عشق وآب از سر گذشت　　بر گرفتش آن شبان بردش بدشت

آب زد بر روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش زآب
بعد از آن روزی مگر مجنون مست / کرد با قومی بصحرا در نشست
یك تن از قومش بمجنون گفت باز / بس برهنه ماندهٔ ای سر فراز
جامهٔ کان دوستر داری وبس / گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم ازان گوسپند / چشم بدرا نیز می سوزم سپند
اطلس واکسون مجنون پوستست / پوست خواهد هر که لیلی دوستست
برده ام در پوست بوی دوست من / کی ستانم جامهٔ جز پوست من
دل خبر در پوست یافت از دوستی / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیست در محو صفات / بخشش جانست وترك نزهات
پای در نه گر سر افرازی چنین / زانکه بازی نیست جان بازی چنین

## حکایت

کشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی
چون سواره گشتی ندر ره ایاس / میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشك بوی / رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز / کان گدای گشت عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام / میدوید آن رند در عشق تمام
چشم بر روی ایاز آورده بود / گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش چون جو ورویش چو کاه
پشت چون چوگان وسرگردان چو گوی / میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود وگفتش ای گدا / خواستی هم کاسهٔ با پادشا
رند گفتش گر گدائی گوئیم / عشق بازی را زتو کمتر نیم
عشق وافلاس در همسایگی / هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهانداری دلی افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه تو داری وبس / صبر کن در درد هجران یك نفس
وصلرا چندان چه سازی کار وبار / هجررا گر مرد عشقی پای دار

شاه گفتش ای زهستی بی خبر    جمله چون برگوی میداری نظر
گفت زیرا کو چو من سرگشته است    من چو او واو چو من آشفته است
قدر من او داند ومن آن او    هردو یک گوییم در چوگان او
هردو در سرگشتگی افتاده ایم    بی سروبی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد زمن من هم ازو    باز می گوئیم مشتی غم ازو
دولتی تر از من آمد گوی راه    کاسپ اورا نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچون گوی بی پا وسرم    لیک من از گوی محنت کش ترم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد    وین گدای دل شده بر جان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی قیاس    از پی او میدود آخر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش ازو    در پیم او نیست ومن در پیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است    وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر اورا چون حضوری می رسد    از می وصلش سروری میرسد
من نمی یارم زوصلش بوی برد    گوی وصلی یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من    دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گوئی دروغ ای بینوا    مفلسی خویش‌را داری گوا
گفت تا جان می بود مفلس نیم    مدّعی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان فشان    جان فشاندن هست مفلس‌را نشان
در تو ای محمود گو معنی عشق    جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت وبود جانش از جهان    داد جان بیزروی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه    شد جهان محمودرا از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خُرد    تو درآ تا خود به بینی دست بُرد
گر ترا گویند یک ساعت درآی    تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
خود چنان بی پا وسر گردی مدام    کانچه داری جمله در بازی تمام
چون درافتی تا خبر باشد ترا    عقل وجان زیر وزبر باشد ترا

## حکایت

در عجم افتاد خلقی از عرب    ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر    بر قلندر خانه افتادش گذر

دید مستی رندرا نه سر نه بن  هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن مهره دزد وپاك بر  در پلیدی هریك از یك پاکتر
هریکی را کوزهٔ دُردی بدست  کوزه در دُردی زده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد  عقل وجان برشارع سیلش فتاد
چون قلندران چنانش یافتند  آب برده عقل وجانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچکس  او درون شد بیش وکم این بود وبس
گشت رندی مست از یك دردیش  محو گشت از خویش وکم شد مردیش
مال وملك وسیم وزر بودش بسی  برد ازو در یك نفس حالی کسی
رندی آمد دُردیٔ افزونش داد  وز قلندر خانه سر بیرونش داد
مرد می شد همچنان تا با عرب  عور ومفلس تشنه جان وخشك لب
اهل او گفتند بس آشفتهٔ  گو زر وسیمت مگر تو خفتهٔ
سیم وزر شد آمد آشفتن ترا  شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو  شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خراسان در رهی  اوفتادم در قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من  سیم وزر رفت وشدم نا چیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا  گفت وصف اینست وبس قال اندرآ
مرد اعرابی فتائی مانده بود  زان همه قال اندرآئی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو  جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق  جان فشانان سرکنی درکار عشق
جان فشانی وبمانی برهنه  ماندت قال اندرآئی برهنه

## حکایت

بودی عالی همتی صاحب کمال  گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل داده مرد  شد چو شاخ زعفران باریك وزرد
روز روشن بر دلش تاریك شد  مرگش از دور آمد ونزدیك شد
مرد عاشق را خبر دادند ازآن  کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانانرا بخواهم کُشت زار  تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند تو شوریدهٔ  تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ

خون مریز ودست ازین کشتن بدار / کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کُشتن حاصلی / سر نبرّد مرده‌را جز جاهلی
گفت چون بردست من شد کشته یار / در قصاص او کشندم زار زار
پس چو بر خیزد قیامت پیش جمع / از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم امروز کشته از هوس / سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود اینجا وآنجا کام من / سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان بر داشتند / دل بکلی از جهان بر داشتند
جان‌چو برخاست ازمیان بی‌جان‌خویش / خلوتی کردند با جانان خویش

## حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو با پادشاه / از خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد ازوی به تیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان / از چه ی ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه / تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم این دم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش درآمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه / زانکه بند راهم آمد جز اله
چون به پیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد خوش خوش جان نثار / تا ازو شنوم که گوید جان بیار
چون بجان دادن بود فرمان مرا / نیم جو ارزد جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید سخن اینست وبس

## المقاله الاربعون در وصف وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر / معرفت‌را وادئی بی پا وسر
هیچکس نبود که او اینجایگاه / مختلف گردد زبسیاری راه

هیچ ره در وی نه چون آن دیگرست     سالك تن سالك جان دیگرست
باز جان وتن زنقصان وکمال     هست دایم در ترقی وزوال
لا جرم پس ره که پیش آمد پدید     هر یکی بر حدّ خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه خلیل     عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل
سیر هرکس تا کمال او بود     قرب هرکس حسب حال او بود
گر بپرّد پشهٔ چندانی که هست     کی کمال صرصرش آید بدست
لا جرم چو مختلف افتاد سیر     هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست     آن یکی محراب وآن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت     از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش     باز یابد در حقیقت صدر خویش
سرّ ذاتش چون برو روشن شود     گلخن دنیا برو گلشن شود
مغز بیند از درون پوست او     خود نه بیند ذرّهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام     ذرّه ذرّه کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب     روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام     تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف     تا کند غواصی این بحر ژرف
گر زاسرارش شود ذوقی پدید     هر زمانی نو شود شوقی پدید
تشنگئی بر کمال این جا بود     صد هزاران خون حلال این جا بود
گر بیاری دست تا عرش مجید     دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن     ورنه باری خاك ره بر فرق کن
گر نهٔ ای خفته اهل تهنیت     پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار     خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو     خیز ومنشین میطلب اسرار تو
گر نمی دانی طلب کن شرم دار     چون خری تا چند باشی بی فسار

## حکایت

بود مردی سنگ چین در کوه چین     اشك می بارد زچشمش بر زمین
بر زمین چون اشك ریزد زار زار     سنگ گردد اشك آن مرد آشکار

گر ازآن سنگی فتد در دست میغ ‌‌ تا قیامت زو نبارد جز دریغ
هست علم از مرد پاك راست گوی ‌‌ گر بچین باید شدن اورا بجوی
زانکه علم از غصهٔ بی همتان ‌‌ سنگ شد تا کی زکافر نعمتان
جمله تاریکست این محنت سرای ‌‌ علم دروی چون چراغی ره نمای
رهبر جانت درین تاریك جای ‌‌ جوهر علمست وعلم جان فزای
تو درین تاریکی بی پا وسر ‌‌ چون سکندر ماندهٔ بی راه بر
گر تو برگیری ازین جوهر بسی ‌‌ خویش‌را یابی پشیمان ترکسی
ور نیاید جوهرت ای هیچکس ‌‌ هم پشیمان تر تو خواهی بود بس
گر بود ور نه بود جوهر ترا ‌‌ هر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جهان وآن جهان در جان کمست ‌‌ تن زجان وجان زتن پنهان کمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی ‌‌ هست آنجا جای خاص آدمی
گر رسی زینجا بجای خاص باز ‌‌ پی بری در یك نفس صد گونه راز
ور درین ره بازمانی وای تو ‌‌ گم شود در نوحه سر تا پای تو
شب مخسب وروز هم چیزی مخور ‌‌ این طلب در تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب گم گرددت ‌‌ خورد روز وخواب شب گم گرددت

## حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود ‌‌ بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز ‌‌ دید اورا خفته از خود رفته باز
رقعهٔ بنوشت چست لایق او ‌‌ بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد ‌‌ رقعه بر خواند وبرو خون بار شد
این نوشته بود کای مرد خموش ‌‌ خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش ‌‌ بندگی کن تا بروز وبنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار ‌‌ خواب‌را در دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز ‌‌ شب همه مهتاب بنماید زسوز
چون نه اینی ونه آن ای بی فروغ ‌‌ کم زن اندر عشق ما لاف دروغ
گر بخفتند عاشقی جز در کفن ‌‌ عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی ‌‌ خواب خوش بادت که نا اهل آمدی

## حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار　　روز وشب بی خواب بود وبی قرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت　　کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار　　خواب کی آید کسی‌را زین دو کار
پاسبانرا خواب، کی لایق بود　　خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازیٔ در سر بسست　　بود آن این یك بران دیگر ببست
من چگونه خواب یابم اندکی　　دام نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی می کند　　پاسبانرا پاسبانی می کند
گاه میرفتی وچوبك می زدی　　گه زغم بر روی وتارك می زدی
گر بخفتی یك دم آن بیخواب وخور　　عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
جملهٔ شب خلق‌را نگذاشتی　　تا بخفتیدی فغان می داشتی
دوستی گفتش که ای در تف وتاب　　جملهٔ شب نیستت یك لحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست　　روی عاشق‌را بجز اشك آب نیست
پاسبانرا خوی بی خوابی بود　　عاشقانرا روی بی آبی بود
چون زجای خواب آب آید برون　　کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی وپاسبانی یار شد　　خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نغز افتاد　　کار بیخوابیش در مغز افتاد
آنکه بیخوابی خوش نغزش بود　　خواب‌را هرگز سر ومغزش بود
تو مخسب ای مرد اگر جویندهٔ　　خواب خوش بادت اگر گویندهٔ
پاسبانی کن بسی در کوی دل　　زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه　　جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت　　عشق زود آید پدید در معرفت
مردرا بیشك دربن دریای خون　　معرفت آید زبی خوابی برون
هرکه او بیخوابی بسیار برد　　چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون زبیخوابیست بیداری دل　　خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه ماند　　غرقه‌را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه　　در محبت مست خفتند آن همه

تو همی زن سر که آن مردان مرد   نوش کردند آنچه می بایست کرد
هرکرا شد ذوق عشق او پدید   زود باید هردو عالمرا کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف   ور بود مردی شود دریای ژرف

## حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق   ذرّهٔ بر هر که تابد درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو   ور زنیست او بس که مرد آید ازو
زن بدیدی تو که از آدم بزاد   مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید آنچه می باید تمام   کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیاید ملک حاصل آیدت   حاصل آید هرچه در دل آیدت
ملک این‌را دان ودولت این شمر   ذرّهٔ زین عالمی از دین شمر
گر شوی قانع بملک این جهان   تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت   جهد کن تا حاصل آید این صفت
هرکه مست عالم عرفان بود   برهمه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود   نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار   ذوق یک شربت زبحر بی کنار
جمله در ماتم نشینندی زدرد   روی یکدیگر نه بینندی زدرد

## حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ   دید آنجا بی دلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت   پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه‌را چون دید گفتش دور باش   ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نهٔ شاهی که تو دون همتی   وز خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی   یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر می دانی ای تو بیخبر   کز چه دور افتادهٔ زیر وزبر
نیستی خاکستر وخاکت تمام   جمله آتش ریختی بر سر مدام

## المقاله الحادیه والاربعون در صفت وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود   نه درو دعوی ونه معنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری … می زند برهم بیکدم کشوری
هفت دریا یک شمر این جا بود … هفت اختر یک شرر اینجا بود
هفت جنت نیز اینجا مرده ایست … هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موری‌را هم اینجا ای عجب … قوت صد پیل آخر بی سبب
تا کلاغی‌را شود پر حوصله … کس نماند زنده در صد قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت … تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد زروح … تا درین حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشه درلشکر فتاد … تا براهیم از میان برسر فتاد
صد هزاران طفل سر بریده گشت … تا کلیم الله صاحب دیده گشت
صد هزاران خلق در زنار شد … تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان ودل تاراج یافت … تا محمد یکشبی معراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن … خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ … همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد … شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فرو شد صد هزاران سر بخواب … ذرّهٔ با سایه شد از آفتاب
گر بریخت افلاک وانجم لخت لخت … در جهان کم گیر برگی از درخت
گر زماهی درعدم شد تا بماه … پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست … در زمین ریگی همان انکار نیست
گر نماند از دیو واز مردم اثر … از سر یک قطره باران درگذر
گر بریخت این جملهٔ تنها بخاک … موی حیوانی اگر نبود چه باک
گر شد اینجا جزو کل کلی تباه … گم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر بیک ره گشت این نُه طشت کم … قطرهٔ در هفت دریا گشت کم

## حکایت

در دهِ ما بود برنای چو ماه … اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه
درزبر افتاد خاك اورا بسی … عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بروی گشته بود وروزگار … با دو دم آورده بودش کار وبار
آن نکو سیرت محمد نامش بود … تا بدان عالم ازو یک کام بود

چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر　　ای چراغ چشم وای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن　　یك سخن گو گفت آخر یك سخن
گو محمد گو پسر گو هیچ کس　　این بگفت وجان بداد این بود وبس
در نگر ای سالك صاحب نظر　　تا محمد گو وآدم در نگر
آدم آخر گو وذریات گو　　نام جزویات وکلیات گو
گو زمین گو کوه ودریا گو فلك　　گو پری گو دیو ومردم گو ملك
گو کنون از صد هزاران تن زخاك　　گو کنون از صد هزاران جان پاك
گو بوقت جان بدادن پیچ پیچ　　گو کسی گو جان وتن گو هیچ هیچ
هر دو عالمرا وصد چندان که هست　　گر بسائی وبه بیزی آن که هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا　　بر سر غربال هیچ آید ترا

## حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت　　سینهٔ پاك ودل آگاه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش　　پس فرو شو بعد ازان در تحت فرش
هر چه هست وبود وخواهد بود نیز　　چه بد وچه نیك یك یك ذرّه چیز
قطرهٔ این جمله از دریای بود　　بود فرزند ونبود آمد چه سود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم　　سهل می دانی تو از جهل ای سلیم
گر شود دریا پر از خون دلت　　هم نیفتد قطع جز یك منزلت
گر جهانرا راه هردم بسپری　　گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالك راه‌را پایان ندید　　هیچ کس این دردرا درمان ندید
گر به استی همچو سنگ افسردهٔ　　گاه مرداری وگاهی مردهٔ
ور بتنگ استی ودایم می دوئ　　تا ابد بانگ درآئ بشنوئ
نه شدن رویست ونه استادنت　　نه ترا مردن به ونه زادنت
مشکل آن کاری که افتادت چه سود　　کار سخت ونیست استادت چه سود
سر مزن سر می زن ای مرد خموش　　ترك کن این کار وهین در کار کوش
هم بترك کار گو هم کار کن　　کار خود اندك کن وبسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار　　کار باشد با تو تا پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی　　با تو بیکاری بعود آنجا بسی

ترك كن كاری كه آن كردی نخست — كردن ونا كردن این باشد درست
چون شناسی كارچون نتوان شناخت — بوكه نتوانی شناخت وكار ساخت
بی نیازی بین واستغنا نگر — خواه مطرب باش وخواهی نوحه گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت — كز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاك — گر جهان نبود درین وادی چه باك

## حكایت

دیده باشی كان حكیم پُرخرد — تختهٔ خاك آورد در پیش خود
پس كند آن تخته پر نقش ونگار — ثابت وسیاره آرد آشكار
هم فلك آرد پدید وهم زمین — گه بر آن حكمی كند گاهی برین
هم نجوم وهم بروج آرد پدید — هم افول وهم عروج آرد پدید
هم نحوست وهم سعادت بركشد — خانهٔ موت وولادت بركشد
چون حساب نحس كرد وسعد از ان — گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان
برفشاند گوئی آن هرگز نبود — آن همه نقش ونشان هرگز نبود
صورت این عالم پرپیچ پیچ — هست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نیاری تاب این گلخن گزین — گرد این كم گرد ودر كنجی نشین
جملهٔ مرد وزنان اینجا شدند — از دو عالم بی نشان اینجا شدند
چون نیاری طاقت آن راه تو — گر همه كوهی نسنجی كاه تو

## حكایت

گفت مردی مردرا از اهل راز — پرده شد از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود — هرچه میخواهی بخواه وگیر زود
پیر گفتا من بدیدم كانبیا — مبتلا بودند دایم در بلا
هر كجا رنج وبلائی بیش بود — انبیارا آن همه در پیش بود
انبیارا چون بلا آمد نصیب — کی رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم ونه خواری — كاش در عجز خودم بگذاری
چون نصیب مهتران دردست ورنج — كهترانرا كی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای كار — من ندارم تاب دست از من بدار

هرچه گویم از میان جان چه سود — تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتادهٔ — همچو کبکی بال وپر افتادهٔ
از نهنگ وقعر اگر آگاهئی — کی سلوك این چنین ره خواهئی
اول از پندارمانی بیقرار — چون در افتی جان کی آری با کنار

## حکایت

آن مگس می شد زبهر توشهٔ — دید کندوی عسل درگوشهٔ
شد زشوق آن عسل دل دادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کزمن مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر ببر آید چنین — بیخ نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی — در درون ره دادش وبستد زو جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار — پا ودستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او — وز تخیدن سخت ترشد بند او
در خروش آمد که مارا قهر کشت — انگبینم سخت تر از زهر گشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم — بوکه زین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار — تا بغفلت میگذاری روزگار
خیز واین وادی مشکل قطع کن — باز پر از جان واز دل قطع کن
زانکه تا با جان وبا دل هم پری — مشرکی وزمشرکان غافل تری
جان برافشان در ره ودل کن نثار — ورنه زاستغنا بگردانند کار

## حکایت

بود شیخی خرقه پوش ونامدار — برد ازوی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون — کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او — شب بخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر ازان آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد
هیچ اگر بر دست داری این هوس — پیشهٔ ما هست سگبانی وبس
رنگ ما گیری وسگبانی کنی — بعد سالی عقد ومهمانی کنی

چون نبود آن شیخ اندر عشق سست    خرقه‌را بفکند وشد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد    قرب سالی از پی این کار شد
صوفیی دیگر که بودش هم نفس    چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد    این چرا کردی واین هرگز که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز    زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را    با تو کرداند هی این کار را
چون به بیند طعنهٔ پیوست تو    سگ نهد از دست من بر دست تو
چند گویم کین دلم از درد راه    خون شد ویکدم نیاید مرد راه
من به بیهوده شدم بسیار گوی    وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید    آنگهی از حال من آگه شوید
گر بگویم پیش ازین در ره بسی    جمله در خوابند گو ره رو کسی

## حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور    نکتهٔ بر گوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوید این زمان    آنگهی من نکته آرم در میان
در نجاست مشکبوئی زان چه سود    پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

## المقاله الثانیه والاربعون در صفت وادی توحید

بعد از ان وادی توحید آیدت    منزل تجرید وتفرید آیدت
رویها چون زین بیابان بر کنند    جمله سر از یک گریبان بر کنند
گر بسی بینی عدد را اندکی    آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام    آن یکی در یک یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا    زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برونست آن زحد واز عدد    از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان    هر دو را خود هیچ باید در میان
چون همه هیچی بود هیچ این همه    کی بود در اصل جز هیچ این همه

## حکایت

گفت آن دیوانه‌را مردی عزیز    چیست عالم شرح ده این مایه چیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست این نخل می مالد یکی — آن همه هم موم گردد بی شکی
چون همه مومست ودیگر چیز نیست — رو که چندان رنگ یك پشیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی — نه منی بر خیزد اینجا نه توی

## حکایت

رفت پیش بو علی آن پیر زن — کاغذی زر برد کین بستان زمن
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز — جز زحق نستانم از کس هیچ چیز
پیر زن در حال گفت ای بو علی — از کجا آوردی آخر احولی
تو درین ره مرد عقد وحل نهٔ — چند بینی غیر اگر احول نهٔ
مردرا در دیدهٔ اینجا غیر نیست — زانکه اینجا کعبه نیست ودیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار — هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس‌را نه بیند یك زمان — هم جز اوکس‌را نداند جاودان
هم درو هم زو وهم با او بود — هم برون از هر سه این نیکو بود
هرکه در دریای وحدت گم نشد — گر همه آدم بود مردم نشد
هرکه از اهل هنر وز اهل عیب — آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد در اندازد نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید — تو یقین می دان که نیك وبد رسید
تا تو باشی نیك وبد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز — نیك وبد بینی بسی وره دراز
تا که از هیچی بدیدار آمدی — در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودهٔ — یعنی از هستی معطل بودهٔ
از صفات بد بکلی پاك شو — بعد ازان بادی بکف با خاك شو
تو چه دانی که اندر تن ترا — چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار وکژدم در تو زیر پرده اند — خفته اند وخویش‌را گم کرده اند
گر سر موی فرا ایشان کنی — هریکی‌را همچو صد ثعبان کنی
هریکی را دوزخ پر مار هست — تا بپردازی تو دوزخ کار هست
گر برون آئی زیك یك پاك تو — خوش بخواب اندر شوی در خاك تو

ور نه زیر خاك چه گژدم چه مار　　میگزندت سخت تا روز شمار
تاکی ای عطار ازین حرف مجاز　　با سر اسرار توحید آئی باز
مرد سالك چون رسید اینجایگاه　　جایگاه ومرد بر خیزد زراه
گم شود زیرا که پیدا آید او　　گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو　　صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار　　صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان آن سرّ عجب　　صد هزاران عقل بینی خشك لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر　　مانده طفلی کور مادر زاد کر
ذرّهٔ هر کو ازین سرّ یافتست　　سر زملك هر دو عالم تافتست
خود چو این کس نیست موئی در جهان　　چون بیابد سر چو بوئی در جهان
گرچه این کس نیست کل هم این کس است　　گر وجودست گر عدم این کس بس است

## حکایت

گفت لقمان سرخسیّ کای اله　　پیرم وسرگشته وگم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند　　پس خطش بدهند وآزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه　　همچو برفی کرده ام موئی سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش　　پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص　　هرکه او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل وتکلیفش بهم　　ترك گیر این هر دو ودر نه قدم
گفت آلهی من ترا خواهم مدام　　عقل وتکلیفم نباید والسلام
پس زتکلیف وز عقل آمد برون　　پای کوبان دست می زد از جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم　　بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو وآزادی نماند　　ذرّهٔ در دل غم وشادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی صفت　　عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم تو منی یا من توئی　　محو گشتم در تو وگم شد دوئی

## حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب　　عاشقش خودرا در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر
آن یکی پرسید ازین کای بیخبر

گر من افتادم درین آب روان
از چه افکندی تو خودرا درمیان

گفت من خودرا درآب انداختم
زانکه خودرا از تو می نشناختم

روزگاری شد که تا شد بی شکی
من توئی وتو منی هر دو یکی

تو منی یا من توم چند از دوئی
یا تو‌م من یا تو من یا تو توئی

چون تو من باشی ومن تو بر دوام
هر دو تن باشیم یک تن والسلام

چون دوئی بر جاست در شرکت بیافت
چون دوئی بر خاست توحیدت بیافت

تو درو گم گرد توحید این بود
گم شدن گم کن که تفرید این بود

## حکایت

گفت روزی فرخ ومسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود

شد بصحرا بی عدد پیل وسپاه
بود بالای بر آنجا رفت شاه

شد براو هم ایاز وهم حسن
هرسه می کردند عرض انجمن

بود روی عالم از پیل وسپاه
همچو از مور وملخ بگرفته راه

چشم عالم آنچنان لشکر ندید
بیش ازان لشکر کسی دیگر ندید

پس زبان بگشاد شاه نامور
با ایاز خاص گفتا ای پسر

هست چندین پیل ولشکر آن من
این همه آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز وبرقرار

شاه‌را خدمت نکرد این جایگاه
خود نگفت او کین مرا گفتست شاه

شد حسن آشفته وگفت ای غلام
می کند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده چون بیحرمتی
پشت خم ندهی ونکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمیداری نگاه
حق شناسی نبود این در پیش شاه

چون ایاز القصه بشنود این خطاب
گفت هست این‌را موافق دو جواب

یک جواب اینست کین بی رو وراه
گر کند خدمت به پیش پادشاه

یا بخاک افتد بخواری پیش او
یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه وکمتر آمدن
جمله باشد در برابر آمدن

من کیم تا سر بدین کار آورم
درمیان خودرا بدیدار آورم

بنده آن اوست تشریف آن اوست
من کیم فرمان همه فرمان اوست

آنچه هر روز این شهٔ فیروز کرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید / من که باشم تا چرا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاس / گفت احسنت ای ایاز حق شناس
حظ بدادم من که در ایام شاه / لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت نیست این پیش تو گفتن صواب
گر من وشه هر دو باهم بودمی / این سخن را تخت محرم بودمی
لیك چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه / شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بود ونه من / گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هرگه کز کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یك نظر / محو میگردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب فر شاه / پاك می بر خیزم آن ساعت زراه
چون نمی ماند زمن نام وجود / چون بخدمت پیشت افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان / نیستم من هست آن شاه جهان
گر تو یك لطف واگر صد میکنی / آن خداوندی تو با خود میکنی
سایهٔ کو گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او بماند / هر چه خواهی کن تو دانی او بماند

## المقاله الثالثه والاربعون در صفت وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد وحسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم / روز وشب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه به تیغ / میچکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد این / تختهٔ بس سوخته از درد این

مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیّر مانده وگم کرده راه
هرکه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نهٔ / نیستی گوی که هستی یا نهٔ
در میانی یا برونی از میان / برکناری یا نهانی یا عیان
فانیٔ یا باقیٔ یا هر دوئی / یا نهٔ هر دو توئی یا نه توئ
گوید اصلا می ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام / نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیك از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

## حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشك پری / یوسف چاه زنخدان پُر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده / وانکه از ابروش دو قوس آمده
چون زقوسش تیر باران آمدی / قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش زمژگان خاررا / در ره افکندی بسی هشیاررا
روی آن عذراوش خرشید چهر / عقد عذرا برده از ماه سپهر
دُرّ ویاقوتش که جانرا قوت بود / دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی، لبش آب حیات / تشنه مُردی وز لبش جستی زکات
هرکه کردی در زنخدانش نگاه / اوفتادی سر نگون در قعر چاه
هرکه صید روی چون ماهش شدی / بی رسن حالی فرو چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه دارد از جمال / مهر ومه را هم محاق وهم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود / مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار وکوی / خیره ماندندی دران خورشید روی
کرد روزی از قضا دختر نگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل زدستش رفت در خون اوفتاد / عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت وعشق بر وی زور یافت / جان شیرینش بتلخی شور یافت

مدتی با خویشتن اندیشه کرد   عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق وی سوخت از فراق   درگداز وسوز دل پر اشتیاق
بود اورا ده کنیزك مطربه   •در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سزای   لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت   ترك نام وننگ وترك جان بگفت
هرکرا شد عشق جانان آشکار   جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام   در غلط افتند که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی   کی غلامی‌را رسد چون من کسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار   درپس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام   چون کنم بی صبرم ودر مانده ام
آن همی خواهم از ان سرو سهی   بهره یابم او نیابد آگهی
که چنین مقصود من حاصل شود   کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن   جمله گفتندش که دل نا خوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان   آنچنان کورا خبر نبود از ان
یك کنیزك شد نهان پیش غلام   گفت حالی تا به پیش آور دو جام
داروی بیهوشیش در می فکند   لا جرم بی خویشیش در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد   کار آن زیبا کنیزك پیش شد
روز تا شب آن غلام سیم بر   بود مست واز دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند   پیش او افتان وخیزان آمدند
پس نهادند آن زمان بر پسترش   در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند   جوهرش بر فرق بر افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام   چشم چون نرگس کشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار   تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع بر افروختند   همچو هیزم عود بر می سوختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع   عقل دلرا کرده جان تن‌را وداع
بود آن شب می میان جمع در   همچو خورشیدی بنور شمع در
درمیان آن همه خوبی وکام   گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود او خیره نه عقل ونه جان   نه درین عالم بمعنی نه در آن

سینه پر عشق وزبان لال آمده   جان او از ذوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت   گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته   هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جامی می بداد   نقل می‌را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند   در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر   اشك می بارید ومی خارید سر
هر زمان آن دختر همچو نگار   اشك بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش‌را بوسی دادی چو شکر   گه نمك در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش   گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وآن غلام مست پیش دلنواز   مانده نه با خود نه بیخود چشم باز
هم درین نظّاره می بود آن غلام   تا بر آمد صبح از مشرق تمام
چون بر آمد صبح وباد صبح جَست   از خرابی شد غلام آنجا زدست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز   زود بردندش بجای خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیمبر   یافت از خود اندکی آخر خبر
شور آورد ونه دانستش چه بود   بودنی چون بود ازان شورش چه سود
گرچه هیچ آبی نه بودش برجگر   آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاك کرد   موی برهم کرد وبر سر خاك کرد
قصه پرسیدند ازان شمع طراز   گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست وخراب   هیچکس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت   برکسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز   زین عجایب تر نیفتند هیچ راز
هرکسی گفتند آخر اندکی   با خود آی وباز گو از صد یکی
گفت من درمانده ام چون مضطری   کان همه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه   من ندیدم گرچه من دیدم همه
غافلی گفتش که خوابی دیدهٔ   کین چنین دیوانه وشوریدهٔ
گفت من آگه نیم پنداریٔ   تا که خوابی دیده یا بیداریٔ
من ندانم کان بمستی دیده ام   یا بهشیاری صفت بشنیده ام
زین عجب تر حال نبود در جهان   حالتی نه آشکارا نه نهان

نه توانم گفت ونه خاموش بود — نه میان این وآن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد زجان — نه ازو یک ذرّه می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال — پی نه بردش هیچ کس در هیچ حال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب — ذرّهٔ والله اعلم بالصواب
چون نمی دانم چه گویم بیش ازین — گرچه اورا دیده ام من پیش ازین
من چو اورا دیده ونا دیده ام — در میان آن واین شوریده ام

## حکایت

مادری در خاک دختر می گریست — راه بینی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق — زانکه چون ما نیست می داند بحق
کز کدامین گم شده ماندست دور — وز که افتادست زین سان نا صبور
فرّخ او چون حال می داند که چیست — داند او تا بر که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غم زده — روز وشب بنشسته ام ماتم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار — بر که می گیریم چو باران زارزار
نه من آگاهم چنین حیران شده — کز که دور افتاده ام بیجان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد — زانکه از گم گشتهٔ خود بوی برد
می نه بردم بوی واین حسرت مرا — خون بریخت وکشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل نا پدید — بلکه هم شد نیز منزل نا پدید
ریسمان عقل را سر گم شدست — خانهٔ پندار را در گم شدست
هرکه او اینجا رسد سر گم کند — چار حدّ خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی در یافتی — سرّ کل در یک نفس بر یافتی

## حکایت

صوفیئی می رفت وآوازی شنید — کان یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافتست اینجایگاه — زانکه در بستست ومن بر خاک راه
گر درمن بسته ماند چون کنم — غصّهٔ پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش — درچو می دانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی — هیچ شک نبود که بگشاید کسی

کار تو سهلست ودشوار آن من — کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پا ونه سری — نه کلیدش بود هرگز نه دری
کاش این صوفی روان بشتافتی — بسته یا بکشاده دررا یافتی
نیست در مردم نصیبی جز خیال — می نماند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن — تا کنون چون کردهٔ اکنون مکن
۳ هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حسرت وسرگشتگی تاکی برم — پی چو گم گردند من چون پی برم
می ندانم کاشکی میدانمی — کی اگر می دانمی حیرانمی
مردرا اینجا شکایت شکر شد — کفر ایمان گشت وایمان کفر شد

## حکایت

شیخ نصر آبادرا بگرفت درد — کرد چل حج بر توکّل اینت مرد
بعد ازان موی سپید وتن نزار — برهنه دیدش کسی با یک ازار
در دلش تابی ودر جانش تفی — بسته زنّاری وبکشاده کفی
آمده نه از سر دعوی ولاف — گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار — این چه کار تست آخر شرم دار
کرده چندین حج وچندین سروری — حاصل آن جمله آمد کافری
۱ این چنین کار از سر خامی بود — اهل دلرا از تو بد نامی بود
این کدامین شیخ گرد این راه کیست — می ندانی این که آتش گاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد — آتشم در خانه ورخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد — داد کای نام وننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویش من — می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون درآید این چنین آتش بجان — کی گذارد نام وننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم — از کنشت وکعبه بیزار آمدم
ذرّهٔ گر حیرتت آید پدید — هچو من صد حسرتت آید پدید

## حکایت

نو مرید بود دل چون آفتاب — دید پیر خویش‌را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست ‌ ‌ ‌ کار تو برگو که آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم ‌ ‌ ‌ تا تو رفتی من زحیرت سوختم
من زحیرت گشتم اینجا راز جوی ‌ ‌ ‌ کار تو چونست آنجا بازگوی
پیر گفتش مانده ام حیران ومست ‌ ‌ ‌ میگزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان وچاه ‌ ‌ ‌ از شما حیران تریم اینجایگاه
ذرّهٔ از حیرت عقبا مرا ‌ ‌ ‌ بیش از صد گونه در دنیا مرا

## المقاله الرابعه والاربعون در صفت وادی فقر وفنا

بعد ازین وادی فقرست وفنا ‌ ‌ ‌ کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود ‌ ‌ ‌ گنگی وکرّی وبیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو ‌ ‌ ‌ گُم شده بینی زیك خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای ‌ ‌ ‌ نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس ‌ ‌ ‌ هرکه گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای دل گُم بوده شد ‌ ‌ ‌ دایما گُم بوده وآسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی ‌ ‌ ‌ می نیابد هیچ جز کم بودگی
گر ازین کم بودگی بازش دهند ‌ ‌ ‌ صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته ومردان مرد ‌ ‌ ‌ چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پس چه سود ‌ ‌ ‌ لا جرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه درگام اول گم شدند ‌ ‌ ‌ تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود وهیزم چون به آتش در شوند ‌ ‌ ‌ هر دو بر یك جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت ‌ ‌ ‌ در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر گُل ‌ ‌ ‌ در صفات خود فرو ماند بذل
لیك گر پاکی درین دریا رود ‌ ‌ ‌ از وجود خویش نا پیدا رود
جنبش او جنبش دریا بود ‌ ‌ ‌ او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او واو بود چون باشد این ‌ ‌ ‌ از خیال عقل بیرون باشد این

## حکایت

یکشبی معشوق طوس آن بحر راز ‌ ‌ ‌ با مریدی گفت دایم میگداز

تا چو اندر عشق بگدازی تمام     پس شوی از ضعف چون موی مدام
چون شود شخص تو چون موی نزار     جایگاهی سازدت در زلف یار
هرکه چون موی شود در کوی او     بی شك او موی شود در موی او
گر تو هستی راه بین ودیده ور     موی در موی چنین ره در نگر
هرکه او رفت از میان اینك فنا     چون فنا گشت از فنا اینك بقا
گر ترا هست ای دل زیر وزبر     بر صراط وآتش سوزان گذر
غم مخور کاتش زروغن در چراغ     دودهٔ پیدا کند چون پیر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر     از وجود روغنی آید بدر
گر چه ره بر آتش سوزان کند     خویشتن‌را قالب قران کند
گر همی‌خواهی که تو آنجا رسی     تا بدین منزل که والا رسی
خویش‌را اول زخود بی خویش کن     پس براق از عدم در پیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو     کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن     طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پائی زهیچ     رخش نا چیزی بران جائی زهیچ
بر میان ودر یکی زیر وزبر     بی میان بر بند از لاشی کمر
طمس کن چشم وز هم بکشای زود     بعد ازان در چشم کن کحلی کبود
گم شو وزین هم بیکدم گم بباش     پس ازین قسم دوم هم گم بباش
همچنین میرو بدین آسودگی     تا رسی در عالم کم بودگی
گر بود زین عالمت موی اثر     نیست از آن عالمت موی خبر
گر سر موی بماند از خودیت     هفت دریا پر بر آید از بدیت

## حکایت

یکشبی پروانگان جمع آمدند     در مضیقی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند می باید یکی     که خبر آرد زمطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری زدور     در فضای قصر یافت از شمع نور
باز گشت ودفتر خود باز کرد     وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی     گفت اورا نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در     خویش‌را بر شمع زد از دور در

پر زنان در پرتو مطلوب شد — شمع غالب گشت واو مغلوب شد
بازگشت او نیز ومشتی راز گفت — از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز — همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست وی شد مست مست — پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم — خویش‌را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش زسر تا پای او — سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید اورا زدور — شمع با خود کرده هم رنگش زنور
گفت این پروانه درکارست وبس — کس چه داند او خبر دارست وبس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر — از میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم وجان — کی خبر یابی زجانان یک زمان
هرکه از موئی نشانت باز داد — صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس اینجایگاه — در نگنجد هیچکس این جایگاه

## حکایت

صوفئی می رفت چون بی حاصلی — زد قفای محکمش سنگین دلی
دل پر خون سر از پس کرد او — گفت آنکز تو قفای خورد او
قرب سی سالست تا او مرد ورفت — عالم هستی بیابان بُرد ورفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار — مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نهٔ — تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ
گر بود موی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا درین منزل رسی — تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هرچه داری آتشی‌را برفروز — تا ازار پای بر آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن — برهنه خودرا بر آتش برفکن
چون تو ورخت تو خاکستر شود — ذرّهٔ پندار تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند — در رهت می دان که صد ره زن بماند
گرچه عیسی رخت درکوی افکند — سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود اینجایگاه — راست ناید مال وملک وآب وجاه
هرچه داری یک بیک از خود بازکن — پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت جمع شد در بیخودی   تو برون آئی زنیکی وبدی
چون نماند نیك وبد عاشق شوئی   پس فنای عشق‌را لایق شوئی

## حکایت

بود شاهی ماه رو خورشید فر   داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت   هیچکس آن حشمت وآن عز نداشت
خاك او بودند دلبندان همه   بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی   آفتابی نو بصحرا آمدی
روی اورا وصف کردن روی نیست   زانکه روز از روی او یك موی نیست
گر رسن کردی از ان زلف سیاه   صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز   کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن یوسف جمال   هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی   آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار   صد هزاران گل شگفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ   زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ززیر پرده بیرون آمدی   هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان وجهان بود آن پسر   هرچه گویم بیش از ان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس   برهنه بودیش تیغ از پیش وپس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه   برگرفتندیش در ساعت زراه
بود درویشی گدای بی خبر   بی سر وتن شد زعشق آن پسر
قسم ازو جز عجز وآشفتن نداشت   جانش می شد زهرهٔ گفتن نداشت
چون نیافت آن درد را هم پشت او   تخم غم در جان ودل میکشت او
روز وشب درکوی او بنشسته بود   چشم از خلق جهان بربسته بود
می گریست وی نیافت وی نگفت   میگداخت وی نخورد وی نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان   همچنان میداشت آن غم در نهان
روز وشب روئی چو زر اشکی چو سیم   منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده زان بودی گدای نا صبور   کان پسر گه گاه بگذشتی زدور
شاه زاد از دور چون پیدا شدی   جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان بر خاستی صد رستخیز    خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش واز پس می شدند    هر زمان در خون صد کس می شدند
بانگ برد ابر ومیرفتی بماه    قرب یك فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنودی بانگ چاوش آن گدای    سر بگشتی وبیفتادی زپای
غشش آوردی ودر خون آمدی    وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در ان دم صد هزار    تا که بر وی خون گریستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن نا توان    گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی زآهش اشك او    گاه اشکش سوختی از رشك او
نیم کشته نیم مرده نیم جان    وز تهی دستی نبودش نیم نان
آنچنان کس کو چنین افتاده است    آنچنان شاه زاده چون آرد بدست
نیم ذرّه سایه بود آن بیخبر    خواست تا خورشید درگیرد ببر
می شد آن شه زاده روزی با سپاه    آن گدا یك نعره زد آنجایگاه
زو برآمد نعره وبی خویش شد    گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین    نیست صبر وطاقت من پیش ازین
این سخن میگفت آن سرگشته مرد    هر زمان بر سنگ می زد سر زدرد
چون بگفت این گشت زایل هوش او    بس روان شد خون زچشم وگوش او
چاوش شه زاده زو آگاه شد    عزم خونش کرد پیش شاه شد
گفت بر شه زاده ات کای شهریار    عشق آوردست رندی بی قرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد    کز تف او مغز او بر جوش شد
گفت بر خیزید وبر دارش کنید    پای بسته سر نگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا    حلقهٔ کردند گرد آن گدا
بس بسوی دار بردندش کشان    بر سر او گشته خلقی جان فشان
نه زدردش هیچ کس آگاه بود    نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر    زآتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده زبهر کردگار    تا کنم یك سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناك    تا نهاد او روی خود بر روی خاك
بس میان سجده می گفت ای الاه    چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
بیش از ان کز جان برآیم بیخبر    روزیم کردان جمال آن پسر

تا ببینم روی او یکبار نیز — جان کنم بر روی او ایثار نیز
چون به بینم روی آن شه زاده خویش — صد هزاران جان توانم داد پیش
پادشاها بنده حاجت خواه تست — عاشقست وکشتنی از راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز — گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می بر آری صد هزار — حاجت من کن روا کارم بر آر
چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه — تیر او آمد مگر بر جای گاه
پس شنود از روی پنهانی وزیر — درد کردش دل زدرد آن فقیر
رفت پیش پادشاه ومیگریست — حال آن دل داده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت — در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه‌را دردی ازو در دل فتاد — خوش شد وبر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شه زاده‌را — سر مگردان آن زپا افتاده‌را
این زمان برخیز وزیر دار شو — پیش آن دل دادهٔ خونخوار شو
مستمند خویش‌را آواز ده — بیدل تست او دلش‌را باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید — نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر وسوی گلشن آر — چون بیاری با خودش پیش من آر
رفت آن شه زادهٔ یوسف مثال — تا نشیند با گدای در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین — تا شود با ذرّهٔ خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی — تا کند با قطرهٔ دست اندر کشی
از خوشی اینجایگه بر سر زنید — پای در کوبید ودستی بر زنید
آخر آن شه زاده زیر دار شد — چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاك افتاده دید — سر نگون بر روی خاك افتاده دید
خاك از خون دو چشمش گل شده — عالمی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده نا چیز هم — زین بتر چه بود کز آن نیز هم
چون چنان دید آن بخون افتاده‌را — آب در چشم آمد آن شه زاده‌را
خواهست تا پنهان کند اشك از سپاه — بر نمی آمد مگر با اشك شاه
اشك چون باران روان کرد آن زمان — گشت حاصل صد جهان در آن زمان
هر که او در عشق صادق آمدست — بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا — عاشقت معشوق خویش آید ترا

عاقبت شه زادهٔ خورشید وش     از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود     لیك بسیاری زدورش دیده بود
چون گدا بر داشت سر از خاك راه     در برابر دید روی پادشاه
آتشی سوزنده با دریای آب     گر چه می سوزد نیارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی     قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد وگفت ای شهریار     چون چنینم می توانی کُشت زار
حاجت این لشکر گریز نبود     این بگفت وگوئیا هرگز نبود
نعرهٔ زد جان بخشید وبمرد     همچو شمعی باز خندید وبمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد     فانی مطلق شد ومعدوم شد
سالکان دانند در میدان درد     تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته     لذت تو با الم آمیخته
تا نباشی مدتی زیر وزبر     کی توانی یافت زاسایش خبر
دست بکشاده چو برقی جستهٔ     وز خلاشه پیش برقی بستهٔ
این چه کارتست مردانه درآی     عقل برهم سوز ودیوانه درآی
گر بخواهی کرد تو این کیمیا     یکنفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو     بکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی     درکمال ذوق بیخویشی رسی
من که نه من مانده ام نه غیر من     برترست از عقل شرّ وخیر من
گم شدم از خویشتن یکبارگی     چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون بر من بتافت     هر دو عالم کم زیك ارزن بتافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب     من نماندم باز شد آبی به آب
گرچه گاهی بردم وگه باختم     جمله درآب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند     سایه ماندم ذرّهٔ پیچم نماند
قطره بودم گم شده در بحر راز     می نیابم این زمان آن قطره باز
کرچه گم گشتن، نه کار هر کسیست     در فنا گم گشتم وچون من، بسیست
کیست در عالم زماهی تا بماه     کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

## حکایت

سالك دینی کرد از نوری سوال     گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

کفت مارا هفت دریا نار ونور — می ببباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس — ماهئی جزبت کند در یک نفس
ماهئی کز سینه چون دم برکشد — اولین وآخرین را درکشد
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای — در میان بحر استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد — خلق را کای بیک دم درکشد

## المقاله الخامسه والاربعون والاخری

زین سخن مرغان وادی سر بسر — سر نگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کین مشکل کمان — نیست بر بازوی مشتی نا توان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار — هم درآن منزل بسی مردند زار
وآن دگر مرغان همه آن جایگاه — سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب وفراز — صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشانرا درین ره رخ نمود — کی توانم شرح این پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرو آئی براه — عقبهٔ آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند — روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه — کم کسی ره برد تا آن پیش گاه
زان همه مرغان کسی نامد پدید — از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند — باز بعضی محو نا پیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند — تشنه جان دادند درگرم وگزند
باز بعضی را ز تف آفتاب — گشته پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنگ وشیر راه — کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه درگرما بمردند از تعب
باز بعضی نیز بهر دانهٔ — خویش را کشتند چون دیوانهٔ
باز بعضی سخت رنجور آمدند — باز پس ماندند ومهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه — باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا وطرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی پر مرغ می بردند راه     بیش نرسیدند خود آنجایگاه
سی تن بی بال وپر رنجور وسست     دل شکسته جان شده تن نا درست
حضرتی دیدند بی وصف وصفت     برتر از ادراك وعقل ومعرفت
برق استغنا همی افروختی     صد جهان دریك زمان می سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر     صد هزاران ماه وانجم بیشتر
جمع میدیدند حیران ماندهٔ     همچو ذرّه پای کوبان ماندهٔ
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب     ذرهٔ محوست پیش آن جناب
کی پدید آئیم ما اینجایگاه     ای دریغا رنج برده ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم     نیست زان دست این که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلك یکذرّه خاك     ما اگر باشیم وگر نه زان چه باك
آن همه مرغان چو بیدل آمدند     همچو مرغ نیم بسمل آمدند
محو می بودند وکم نا چیز هم     تا بر آمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی     چاوش عزت بر آمد نا گهی
دید سی مرغ خرف‌را مانده باز     بال وپر نه جان شده تن درگداز
پای تا سر در تحیر ماندهٔ     نه تن شان ماند ونه پر ماندهٔ
گفت هان ای قوم از شهر که اید     در چنین منزل که از بهر که اید
چیست ای بی حاصلان نام شما     تا کجا بودست آرام شما
یا شمارا کس چه گوید در جهان     یا چه کار آید زمشت نا توان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه     تا بود سیمرغ مارا پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم     بیدلان وبیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم     از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور     تا بود مارا درین حضرت حضور
کی بسندد رنج ما آن پادشاه     آخر از لطفی کند بر ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان     همچو گل درخون دل اغشتگان
گر شما باشید وگر نه درجهان     اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه     هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر     باز بس گردید ای مشت حقیر
زان سخن هریك چنان نومید شد     کان زمان چون مردهٔ جاوید شد

جمله گفتند این معظم پادشاه ‌‌ ‌ گر دهد مارا بخواری سر براه
زو کسی‌را خواریٔ هرگز بود ‌ ‌ ور بود زو خواریٔ آن عز بود

## حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین ‌ ‌ هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس ‌ ‌ مدح من دشنام لیلی باد وبس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او ‌ ‌ بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز ‌ ‌ گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آید آشکار ‌ ‌ پس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود ‌ ‌ آنگهی از عزت وخواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته ‌ ‌ جان ما وآتشی افروخته
کی شود پروانه‌را زآتش نفور ‌ ‌ زانکه اورا هست در آتش حضور
گرچه مارا دست ندهد وصل یار ‌ ‌ سوختن مارا دهد دست اینت کار
گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست ‌ ‌ راه پرسیدن جز اینجا راه نیست

## حکایت

جملهٔ پرندگان روزگار ‌ ‌ قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف ‌ ‌ تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال ‌ ‌ جان مده در جهل تاکی زین محال
زین سخن پروانه شد مست وخراب ‌ ‌ داد حالی این پرندگان‌را او جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام ‌ ‌ گر در او نرسم بدو پرسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند ‌ ‌ پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گرچه استغنا برون اندازه بود ‌ ‌ لطف اورا نیز روئی تازه بود
حاجب لطف آمد ودر بر کشاد ‌ ‌ هر نفس صد پردهٔ دیگر کشاد
شد جهانی بی حجابی آشکار ‌ ‌ پس زنور النور در پیوست کار
جمله‌را در مسند قربت نشاند ‌ ‌ بر سریر هیبت وعزت نشاند
رقعهٔ بنهاد پیش آن همه ‌ ‌ گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال ‌ ‌ می شود معلوم ازین شوریده حال

# حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند — ده برادر خویش می بفروختند
مالك مصرش چو زیشان میخرید — خط ایشان خواست کارزان میخرید
خط ستد زان قوم هم بر جایگاه — پس گرفت آن ده برادررا گواه
چون عزیز مصر یوسف‌را خرید — آن خط پر عذر یوسف‌را رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه — ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می نشناختند — خویش‌را در پیش او انداختند
خویشتن‌را چارهٔ جان خواستند — آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان — من خطی دارم همی عبری زبان
می نیارد خواند از حکمت کسی — گر شما خوانید زر بخشم بسی
جمله عبری خوان بُدند واختیار — شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه این حال از حضور — قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشانرا بداد — لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی از خط توانستند خواند — نه حدیثی نیز دانستند خواند
جمله از غم در تاسف ماندند — مبتلای کار یوسف ماندند
گُنگ شد حالی زبان آن همه — شد زکار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهُش شدید — وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن — به ازین خط خواندن وگردن زدن
چون نگه کردند آن سی مرغ زار — در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه — بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سخت این بود لیك — کان اسیران چون نگه کردند نیك
رفته بودند وطریقی ساخته — یوسف خودرا بچاه انداخته
جان یوسف‌را بخواری سوخته — وانگه اورا بر سری بفروخته
می ندانی ای گدای هیچ کس — می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن — پیشوای وپیش گه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا هم گرسنه — پیش او خواهی شدن هم برهنه
جان آن مرغان زتشویر وحیا — شد فنای محض وتن شد توتیا

چون شدند از کل کل پاك آن همه ‌‌‌ یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند ‌‌‌ باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده وناکردهٔ دیرینه شان ‌‌‌ پاك گشت ومحو شد از سینه شان
آفتاب قرب از ایشان بتافت ‌‌‌ جمله‌را از پرتو آن جان بتافت
هم زعکس روی سی مرغ جهان ‌‌‌ چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ بود ‌‌‌ بی شك آن سیمرغ آن سی مرغ بود
در تحیّر جمله سرگردان شدند ‌‌‌ می ندانستند این یا آن شدند
خویش‌را دیدند سیمرغ تمام ‌‌‌ بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه ‌‌‌ بودی آن سیمرغ این کان جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر ‌‌‌ بودی این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم ‌‌‌ هر دو یك سیمرغ بودی بیش وکم
بود این یك آن وآن یك بود این ‌‌‌ در همه عالم کسی نشنود این
آن همه غرق تحیر آمدند ‌‌‌ بی تفکّر در تفکّر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال ‌‌‌ بی زبان کردند ازان حضرت سوال
کشف این سرّ قوی در خواستند ‌‌‌ حلّ مائی وتوئی در خواستند
بی زبان آمد ازان حضرت خطاب ‌‌‌ کاینه است این حضرت چون آفتاب
هرکه آید خویشتن بیند درو ‌‌‌ تن وجان هم جان وتن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید ‌‌‌ سی دزین آینه پیدا آمدید
گر چل وپنجاه مرغ آیند باز ‌‌‌ پردهٔ از خویش بکشایند باز
گر چه بسیاری بسر گردیده اید ‌‌‌ خویش می بینید وخودرا دیده اید
هیچکس‌را دیده بر ما کی رسد ‌‌‌ چشم موری بر ثریّا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت ‌‌‌ پشّهٔ پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستی ودیدی آن نبود ‌‌‌ وآنچه گفتی وشنیدی آن نبود
این همه ولدی که وا پس کرده اید ‌‌‌ وین همه مردی که هرکس کرده اید
جمله در افعال ما میرفته اید ‌‌‌ وادی ذات وصفت‌را دیده اید
چون شما سی مرغ حیران مانده اید ‌‌‌ بی دل وبی صبر وبی جان مانده اید
ما بسی مرغی بسی اولیتریم ‌‌‌ زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز وناز ‌‌‌ تا بما در خویشتن یابید باز

محو او گشتند آخر بر دوام — سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند می گفتم سخن — چون رسید اینجا نه سر ماند ونه بن
لا جرم اینجا سخن کوتاه شد — ره‌بر وره‌رو نماند وراه شد

## حکایت

گفت چون در آتشش افروخته — گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مبگر چوبی بدست — برسر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بکشاد همچون آتشی — باز می شورید خاکستر خوشی
وانگهی می گفت برگوئید راست — کانکه او میزد انا الحق او کجاست
آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه — وانچه دانستی ومیدیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست — محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی وپاك — گر بود فرع وآگر نبود چه باك
هست خورشید حقیقی بر دوام — گو نه ذره مان نه سایه والسلام

## حکایت

چون بر آمد صد هزاران قرن بیش — قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد ازان مرغان فانی را بناز — در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش با خویش آمدند — در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هرگز گر نوست وگر کهن — زان فنا وزان بقا کس را سخن
همچنان کو از تو دورست از نظر — شرح این دورست از وصف وخبر
لیك از راه مثال اصحابنا — شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان پرداختن — نو کتابی باید اورا ساختن
تا تو هستی در وجود ودر عدم — کی توانی زد درین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا — خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگر تا اول وآخر چه بود — گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عز وناز — تا شده هم عاقل وهم کارساز
کرده اورا واقف اسرار خویش — داده اورا معرفت در کار خویش
بعد ازانش مرگ کرده محو کل — زان همه عزت در افکنده بذل

بازگردانیده اورا خاک راه / بازکرده فانی اورا چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز / گفته با او لیک بی او گفته باز
بعد ازان اورا بقائی داده کل / عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه داری پیش تو / با خود آی آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مزدور شاه / کی شوی مقبول شاه اینجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی / در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت / باز بردارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از پی رسد / تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری وفنا / کی رسد اثباتت از عز بقا

## حکایت

پادشاهی بود عالم زان او / هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری / قان تا قان جهانش لشکری
جاه او دوزخ نهاده ماه را / ماه رخ بر خاک کرد آن شاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده دان وخرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پر هنر / حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبائی او هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
از نکو روی که بود آن دلفروز / هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی / صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان مردمی / تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهرهٔ داشت آن پسر چون آفتاب / طرهٔ هم رنگ وبوی مشک ناب
سایه بان آفتابش مشک بود / آب حیوان بی لبش لب خشک بود
در میان آفتاب دلستانش / بود همچو ذرهٔ شکل دهانش
ذرهٔ او فتنهٔ مردم شده / در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان / سی درون ذرهٔ چون شد نهان
زلف او بر پشتی او سر فراز / در سر افرازی به پشت افتاده باز
هر شکن در طرهٔ آن سیم تن / صد جهان جانرا بیک دم صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت / در سر هر موی صد اعجوبه داشت

بود بر شکل کمانش ابروئی　　کس کجا داشت آن کمانرا بازوئی
نرگس افسون گرش در دلبری　　کرده او از هر مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات　　چون شکر شیرین وسر سبز از نبات
خط سبز وسرخی روی جمال　　طوطی سر چشمهٔ بحر کمال
گفتی از دندان او بی خرد کیست　　کان گهر از عزت او برد کیست
مشك خالش نقطهٔ جیم جمال　　ماضی ومستقبل از وی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر　　کرد هم عمری کجا آید بسر
شاه ازو القصه مست مست شد　　وز بلای عشق او از دست شد
گرچه شاهی خوب وعالی قدر بود　　چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر　　کز وجود خود نبود اورا خبر
گر نبودی لحظهٔ در پیش او　　جوی خون راندی دل بی خویش او
نه قرارش بود بی او یك نفس　　نه زمانی صبر بودش زین هوس
روز وشب بی او نیاسودی دمی　　مونس او بود روز وشب همی
تا شبش بنشاندی روز دراز　　راز میگفتی بدان مه چهره باز
چون شب تاریك گشتی آشکار　　شاه‌را نه خواب بودی نه قرار
وآن پسر در خواب رفتی پیش شاه　　شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمس آن دل ستان　　جملهٔ شب خفته بودی پاسبان
شه درآن مه روی می نگریستی　　هرشبی صد گونه خون بگریستی
گاه گل بر روی او افشاندی　　گاه گرد از موی او افشاندی
که زدرد عشق چون باران زمیغ　　بر رخ او اشك راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی　　گاه بر رویش قدح پرداختی
یك نفس از پیش خود نگذاشتش　　تا که بودی لازم خود داشتی
کی توانست آن پسر دایم نشست　　لیك بود از بیم خسرو پای بست
کر برفتی یکدم از پیرامنش　　شه سر افکندی زغیرت از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر　　تا دمی بینند روی آن پسر
لیك شان زهره نبود از بیم شاه　　تا ازین قصه برآمد دیر گاه
بود در همسایگی شهریار　　دختری خورشید رخ همچو نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او　　همچو آتش گرم شد در کار او

یك شبی با او نشستی سازکرد	مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
از نهان بی شاه با او در نشست	بود آن شب از قضا آن شاه مست
نیم شب چون نیم مستی پادشاه	دشنهٔ درکف بجست از خوابگاه
آن پسر می جست هیچش می نیافت	عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید	هر دو را با هم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور	آتش غیرت فتادش در جگر
مست وعاشق وآنگهی سلطان سری	چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت با چون من شهی	چون گزیند دیگری از ابلهی
آنچه من کردم بجای او بسی	هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
درمکافات من او این می کند	کوهکن الحق که شیرین می کند
هم کلید گنجها در دست او	هم سر افرازان عالم پست او
هم مرا هم راز وهم همدم مدام	هم مرا هم درد وهم مرهم مدام
درنشیند با گدائی در نهان	زو به پردازم همین ساعت جهان
این بگفت وامرکرد آن شهریار	تا ببستند آن پسررا استوار
سیم خام او میان خاك راه	کرده همچون نیل خام از چوب شاه
بعد ازان شه گفت تا دارش زنند	درمیان صفّهٔ بارش زنند
گفت اول پوست ازوی درکشید	سرنگون آنگه بدارش برکشید
تا کسی کوگشت اهل پادشاه	تا دم آخر بکس نکند نگاه
آن پسر می جست هیچش می نیافت	عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
در ربودند آن پسررا زار وخوار	تا درآویزند سرمستش بدار
شد وزیر آگاه از حال پسر	خاك برسرگفت ای جان پدر
این چه خذلان بود کامد در رهت	چه قضا بود این که دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام پادشاه	عزم کردند تا کنند اورا تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد وداغ	هریکی‌را داد دُرّی شب چراغ
گفت امشب هست مست این پادشاه	وان پسررا نیست چندینی گناه
چون شود هشیار شاه نامدار	هم پشیمان گردد وهم بی قرار
هرکه اورا کُشته باشد بیشکی	شاه از صد زنده بگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند این نفس	گر بباید شه نه بیند هیچ کس

در زمان از ما بریزد جوی خون　　پس کند بر دار مارا سرنگون
خونیی آورد از زندان وزیر　　باز کردش پوست از تن همچو سیر
سرنگونسارش زدار آونگ کرد　　خاك از خونش کلی گلرنگ کرد
وان پسررا کرد در پرده نهان　　تا چه زاید از پس پرده جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر　　همچنان می سوخت از خشمش جگر
آن غلامانرا بخواند آن پادشا　　گفت با آن سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار　　در میان صفهٔ بارش بدار
پوستش کردیم سر تا سر برون　　بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه چون بشنود آن پاسخ تمام　　شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هر یکی‌را داد فاخر خلعتی　　یافت هر یك منصبی ورفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه　　خوار بگذارید بر دارش تباه
تا زکار این پلید نابکار　　عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنود این قصه اهل شهر او　　جمله‌را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی　　باز می نشناختش هرگز کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق خون　　پوست از وی درکشیده سرنگون
از که ومه هر که دیدش آنچنان　　همچو باران خون گرستی درنهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود　　شهر پر درد ودریغ وآه بود
بعد روز چند بی دلدار خویش　　شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او کم گشت وعشقش زور کرد　　عشق شاه شیر دلرا مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی　　روز وشب بنشسته در خلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست　　در خمار هجر چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یك نفس　　کار او پیوسته زاری بود وبس
جان او میسوخت از درد فراق　　گشت بی صبر وقرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه　　دیده پر خون کرد وبر سر خاك راه
جامه نیلی کرد ودر بر خود به بست　　در میان خون وخاکستر نشست
نه طعامی خورد ازان پس نه شراب　　در رمید از چشم خون افشانش خواب
چون در آمد شب برون شد شهریار　　کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر دار آن پسر　　یاد می آورد کار آن پسر

چون زیك یك کار او یاد آمدش   از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او دردی بی اندازه شد   هر زمانش ماتم نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار   خون او در روی می مالید زار
خویش‌را در خاك می افکند او   پشت دست از دست خود می کند او
گر شمار اشك او کردی کسی   بیشتر بودی زصد باران بسی
جملهٔ شب بود تنها تا بروز   همچو شمعی در میان اشك وسوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار   با وثاق خویش رفتی شهریار
درمیان خاك وخاکستر شدی   در مصیبت هر زمان با سر شدی
چون بر آمد چل شبانروز تمام   همچو موسی شد شه عالی مقام
در فرو بست وبزیر دار او   گشت در تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره درچل روز وشب   تا کشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد ونه آب   آن پسررا دید یك لحظه بخواب
روی همچون ماه او در اشك غرق   از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جان فزای   از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون زاشنائی تو ام   این چنین از بیوفائی تو ام
باز کردی پوست از من بی گناه   این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی   سر بُری وسر نگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم زتو   تا قیامت داد بستانم زتو
چون شود دیوان دادم آشکار   داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنود زان ماه این خطاب   در زمان در جست دل پر خون زخواب
شور غالب گشته بر جان ودلش   هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه واز دست شد   ضعف در پیوست وغم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد   نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان ودل بی حاصلم   خون شد از تشویر تو جان ودلم
ای بسی سرگشتهٔ من آمده   پس بزاری کُشتهٔ من آمده
همچو من هرگز شکست خود که کرد   آنچه من کردم بدست خود که کرد
می سزد گر من بخون آغشته ام   تا چرا معشوق خودرا کُشته ام

در نگر آخر کجائی ای پسر    خط مکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام    زانکه این بد جمله با خود کرده ام
من چنین حیران وغمناك تو ام    خاك بر سر بر سر خاك تو ام
از کجا جویم ترا ای جان من    رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بیوفا    تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بی خبر    خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا بر من برفت    خود چه بود این کز قضا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان    بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو یکدم چون سر خویشم نماند    زندگانی یکدو دم بیشم نماند
جان بلب آورد بی تو شهریار    تا کند در خون بهای تو نثار
می نترسم من زمرگ خویشتن    لیك ترسم از جفای خویش من
گر شود جاوید جانم عذر خواه    هم نیارد خواست عذر این گناه
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ    وز دلم کم گشتی این درد ودریغ
خالقا جانم درین حیرت بسوخت    پای تا فرق من از حسرت بسوخت
من ندارم طاقت وتاب فراق    چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادگر    زانکه من طاقت نمی آرم دگر
همچنین میگفت تا خاموش شد    در میان خامشی بیهوش شد
عاقبت پیك عنایت در رسید    شکر ما بعد شکایت در رسید
چون زحد بگذشت درد پادشاه    بود پنهان آن وزیر آنجایگاه
شد بیارست آن پسررا در نهان    پس فرستادش سوی شاه جهان
آمد از پرده برون چون مه زمیغ    پیش خسرو رفت با کرباس وتیغ
در زمین افتاد پیش شهریار    همچو باران اشك می بارید زار
چون بدید آن ماه‌را شاه جهان    می ندانم تا چه گویم این زمان
شاه در خاك وپسر در خون فتاد    کس چه داند کین عجایب چون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست    دُر چو در قعریست هم نا سفتنیست
شاه چون یافت از فراق او خلاص    هردو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست    زانکه اینجا موضع اغیار نیست
آنچه آن یك گفت واین دیگر شنود    کو رسد آن حال وکو آن کو شنود

من کیم آنرا که شرح آن دهم  درد هم آن شرح خط بر جان نهم
نا رسیده چون دهم من شرح آن  تن زنم چون مانده ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا  زود فرمایند شرح آن مرا
این زمان باری سخن کردم تمام  کار باید چند گویم والسلام

## خاتمهٔ کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار  نافهٔ اسرار هر دم آشکار
از تو پُر عطر است آفاق جهان  وز تو پر شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن  گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد  عاشقانرا دایم این پیرایه باد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور  منطق الطیر ومقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است  یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی بدین دیوان در آی  جان سپر زار وبدین ایوان در آی
در چنین میدان که جان شد نا پدید  بلکه شد هم نیز میدان نا بدید
گر نیائی از سر دردی درو  روی ننماید ترا گردی درو
دلدل درد تو چون شد گام زن  گر زنی گامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو  کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست  در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه  از سر شعر وسر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم  تا صد زیبك درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه  کز سر دردی کند این را نگاه
درگذر از زاهدی وسادگی  درد باید درد وکار افتادگی
هرکرا دردیست درمانش مباد  وانکه درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه وبیخورد وخواب  تشنهٔ کو تا ابد نرسد بآب
مردهٔ زین شیوه سخن بوئی نیافت  از طریق عاشقان موئی نیافت
هرکه این بر خواند مرد کار شد  وانکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند  اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایام را  خاص را ده نصیب وعام را

گرچو یخ افسردهٔ دید این کتاب — خوش برون آمد چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت — بی شکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در صدر ناز — جز بتدریجی بیفتد پردهٔ باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی — در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت دُر فشان — ختم شد بر من سخن اینك نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی — کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیك خود منصف شناسد قدر من — زانکه پنهان نیست نور بدر من
حال خود سر بسته گفتم اندکی — خود سخندان داد بدهد بی شکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام — گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار — یاد کردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره — گم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی‌را ره نماید این کتاب — بس بر اندازد زپیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادکار — در دعا گوینده‌را گو یاد دار
گل فشانی کرده ام زین بوستان — یاد داریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خودرا درآن نوعی که بود — کرد لختی جلوه وبگذشت زود
لا جرم من نیز همچون رفتگان — جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفتهٔ عمری دراز — یك نفس بیدار دل گردد براز
بی شکی دانم برآید کار من — منقطع گردد غم وتیمار من
بس که خودرا چون چراغی سوختم — تا جهانی‌را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ — شمع خلدم تاکی افروزد چراغ
روز خوردم رفت وشب خوابم نماند — زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی — چند گوئی تن زن واسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن — می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم می زند صد گونه جوش — چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین — خویش‌را مشغول می دارم بدین
گرچه از دل نیست خالی درد این — چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانهٔ بیهوده کیست — کار مردان از منی پالوده کیست

دل که او مشغول آن بیهوده شد — زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان صد بار گفت — زین همه بیهوده استغفار گفت
چند خواهی بحر جان در جوش بود — جان فشاندن باید وخاموش بود

## حکایت

چون نزع افتاد آن دانای دین — گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو بر گفت چون دارد شرف — در سخن کی کردمی عمرم تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود — آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصهٔ مردان مرد — حصهٔ ما گفت آمد اینت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا — آنچه می گویم یقین بودی ترا
زآشنائی چون دلت بیگانه است — هرچه میگویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز همچون سرکشی — تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش بخوشت عطار اگر افسانه گفت — خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بس که ما در ریگ روغن ریختیم — بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بس که ما این خوان فرو آراستیم — بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس‌را فرمان نبرد — بس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار — شستم از خود دست ورفتم با کنار
جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست — کین بدست من نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود — نیست روئ آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود او ازان فربه نشد — این همه بشنود یکدم به نشد
تا بمیرم من بصد زاری زار — او نگیرد پند یا رب زینهار

## حکایت

چون بمرد. اسکندر اندر راه دین — ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تاکه بودی پند می دادی مدام — خلق‌را این پند امروزی تمام
پندگیر ای دل که گرداب بلاست — زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان ونطق مرغان سر بسر — با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
د. میان عاشقان مرغان درند — کز قفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله‌را شرح وبیانی دیگرست     زانکه مرغانرا زبانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت     کو زبان این همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان     در میان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو     کی شوی در حکمت دین مرد تو
هرکه نام آن برد در راه عشق     نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه     دوستر دارم زفای فلسفه
زانکه گر پرده شود ازکفر باز     تو توانی کرد ازکفر احتراز
لیک ازعلم جدل چون ره زند     بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت دلی افروختی     کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت     شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
حکمت سیرت بسست آن مرد دین     خاك بر یونان فشان در درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف     نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاك     خاك شو از نیستی بر روی خاك
تا تو هستی پای مال هر خسی     نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه     ره دهندت در قفا تا پیش گاه
گفتهٔ تو ره برتو بس بود     کین سخن نه بر ره هر کس بود
گر نیم مرغان رهرا هیچ کس     ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی سد     قسم من زان رفتگان دردی رسد

## حکایت

صوفئی‌را گفت آن پیر کهن     چند از مردان حق گوی سخن
گفت خوش آمد زبان‌را بر دوام     آنکه میگویند از مردان مدام
گر نیم زیشان ازیشان گفته ام     خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر     این بسی بهتر که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست     عقل‌را با این سخن بیگانگیست
می ندانم تا چه گویم ای عجب     چند گم نا کرده جویم ای عجب
از جهانت ترك دولت گفته ام     درس بیکاران غفلت گفته ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه     هم بخود عذر گناه خود بخواه

می ندانم تا شود این کار راست　　یا توانم عذر این صد عمر خواست
گر مرا در راه او بودی مقام　　شین شعرم سین سرگشتی مدام
گر دمی بر راه او در کارمی　　کی چنین مستغرق اشعارمی
شعر گفتن حجت بی حاصلیست　　خویشتن را دید کردن جاهلیست
چون ندیدم در جهان محرم کسی　　هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز جوی　　جان فشان وخون گری وراز جوی
زانکه من خون سرشک افشانده ام　　تا چنین خون ریز حرفی رانده ام
گر مشام آری به بحر ژرف من　　بشنوی تو بوی خون از حرف من
هرکه شد از هر بدیعت درد مند　　بس بود تریاکش این حرف بلند
گرچه عطارم من وتریاك ده　　سوخته دارم جگر خون تاك ده
هست خلق بی نمك بس بیخبر　　لا جرم زان میخورم تنها جگر
چون زنان خشك گیرم سفره پیش　　تر کنم از شوربائی چشم خویش
از دلم آن سفره را بریان کنم　　که گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است　　کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر نا خوش منش　　بود بس این نانم واین نان خورش
شد غناء القلب جان افزای من　　شد حقیقت کنز لا یفنای من
هر توانگر کین چنین گنجیش هست　　کی شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم　　بستهٔ هر نا سزاواری نیم
من زکین بر دل کجا بندی نهم　　نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام　　نه کتابی را تخلّص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است　　قوت جسمم قوّت روحم بس است
پیش خود بردند پیشینان مرا　　تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا زکار خلق آزاد آمدم　　در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیك　　خواه نامم بد کنند وخواه نیك
من چنان در درد خود در مانده ام　　کز همه آفاق دست افشانده ام
کر دریغ ودرد من بشنودئی　　تو بسی حیران تر از من بودئی

جسم وجان رفت وزجان وجسم من
نیست جز درد ودریغی قسم من

## حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ  گفت چون ره‌را ندارم زاد وبرگ
از خوی خجلت کفی گِل کرده ام  پس ازو خشتی بحاصل کرده ام
شیشهٔ پر اشك دارم نیز من  زندهٔ برچیده ام بهر کفن
اوّلم زان اشك چون غسلی دهید  آخرم آن خشت زیر سر نهید
آن کفن در آب چشم آغشته ام  ای دریغا سر بسر بنوشته ام
ان کفن چون بزتنم پوشید پاك  زود تسلیمم کنید آنگه بخاك
چون چنین کردید تا محشر زمیغ  بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست  پشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می جوید وصال  می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست این بس محالی آشکار  جز محال اندیشی اورا نیست کار
هرکه او ننهد درین اندیشه سر  او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم  چون بپردازد ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد وتنها ماندهٔ  خشك لب در غرق دریا ماندهٔ
نه مرا هم راز وهمدم هیچکس  نه مرا هم درد ومحرم هیچ کس
نه زهمت میل ممدوحی مرا  نه زظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم  نه سر نیك وسر بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا  نه قفائی سیلی دربان مرا
نه بتنهائی صبوری یك دمم  نه بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیر وزبر  همچنان کان پیر داد از خود خبر

## حکایت

پاك دینی گفت سی سال تمام  عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسماعیل در غم نا پدید  آن زمان کورا پدر سر می برید
چون بود آن کس که او عمری گذاشت  همچو آن یکدم که اسماعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس وتعب  عمر را چون میگذارد روز وشب
گاه می سوزم چو شمع از انتظار  گاه میگریم چو ابر نو بهار

تو فروغ شمع می بینی خوشی ... می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه ... کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای ... می ندانم پای از سر سر زپای
از وجود خود ندیدم هیچ سود ... کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم ... عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود ... چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز وجز بیچارگی ... می ندانم چارهٔ یکبارگی

## حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب ... بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیک بخت ... گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بر خویشتن دشمن بدید ... ضعف ونومیدی وعجز من بدید
رحمتش آمد بدین بیچارگیم ... پس به بخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچارهٔ راهم ترا ... همچو موری لنگ در چاهم ترا
من نمی دانم که از اهل چه ام ... تا کجا ام یا کدامم یا که ام
بی تنی بی دولتی بی حاصلی ... بی نوائی بی قراری بی دلی
عمر در خون جگر بگذاشته ... بهرهٔ از عمر نا بر داشته
هر چه کردم جمله تاوان آمده ... جان بلب عمرم به پایان آمده
دین زدستم رفته دنیا کم شده ... صورتم نه مانده معنا کم شده
من نه کافر نه مسلمان ماندهٔ ... در میان هر دو حیران ماندهٔ
نه مسلمان ونه کافر چون کنم ... مانده سرگردان ومضطر چون کنم
در در تنگی گرفتار آمده ... روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در بگشای ... وین زراه افتاده‌را راهی نمای
بنده‌را گر نیست زاد راه هیچ ... می نیاساید زاشك وآه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه ... هم زاشکش شست دیوان سیاه
هرکه دریاهای اشکش حاصلست ... گو بیا کو در خور این منزلست
وانکه اورا دیدهٔ خون بار نیست
گو برو کو را بر ما کار نیست

## حکایت

در رهی می رفت پیر راه بر — دید از روحانیان خلقی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان — می ربودند آن زهم روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سوال — گفت چیست این نقد برگوئید حال
مرغ روحانیش گفت ای پیر راه — دردمندی می گذشت اینجایگاه
برکشید آهی زدل پاك وبرفت — ریخت اشك گرم بر خاك وبرفت
ما کنون آن اشك گرم وآه سرد — می بریم از یکدگر در راه درد
یا رب اشك وآه بسیاریم هست — گر ندارم هیچ این یاریم هست
چون روائی دارد آنجا اشك وآه — بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاك کن از آه محن جان من — پس بشوی از اشك من دیوان من
مانده ام در چاه وزندان پای بست — در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد — هم دل محنت زده فرسوده شد
گر چنین آلوده در راه آمدم — عفو کن کز حبس واز چاه آمدم

## حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذو الجلال — گر کند در دشت حشر از من سوال
کای فرو مانده چه آوردی زراه — گویم از زندان چه آرند ای الاه
غرق ادبارم ززندان آمده — پا وسر گم کرده حیران آمده
باد درکف خاك درگاه تو ام — بنده وزندانی راه تو ام
روی آن دارم که نفروشی مرا — خلعتی از فضل درپوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاك وخشت — بگذری از هر چه کردم خوب وزشت
آفریدی رایگانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست

## حکایت

چون نظام الملك درنزع اوفتاد — گفت آلهی میروم در دست باد
خالقا یا رب بحق آن که من — هرکرا دیدم که گفت از تو سخن

در همه نوعی خریدارش شدم  یاری او کردم ویارش شدم
بر خریداری تو آموختم  هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی  هرگزت نفروختم چون هرکسی
۴۶۲ در دم آخر خریداریم کن  یار بی یاران توئی یاریم کن
یا رب آن دم یاریم ده یکنفس  کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاك من  چون بیفشانند دست از خاك من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست
تا بگیرم دامن فضل تو چست

## حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال  پیش موری لنگ از عجز این سوال
۴۶۳ گفت برگوی ای زمن اغشته تر  تا کدامین گِل بغم بسرشته تر
داد آن ساعت جوابش مور لنگ  گفت خشت واپسین درگوز تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاك  منقطع گردد همه امید پاك
چون مرا در زیر خاك ای پاك ذات  منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من  تو نگردان روی فضل از سوی من
۴۶۴ چون بخاك آرم من سرگشته روی  هیچ با رویم میار از هیچ سوی
روی آن دارم که از چندان گناه  هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار
درگذر از هرچه رفته درگذار

## حکایت

بو سعید مهنه در حمام بود  قایمش افتاد ومرد خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او  جمع کرد آن جمله پیش روی او
۴۶۴ گفت شیخا بس بگو ای پاك جان  تا جوانمردی چه باشد درجهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست  پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او  قایمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد  شیخ خوش قایم شد استغفار کرد

خالقا پروردگار منعما    پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلیق عالمی    هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توئی امّا بذات    وز جوانمردی نیائی در صفات

شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی ما پیش چشم ما میار

تم تم

تم

C.R.T.
8411(s)1
Al / Kul
44179

00044179

C.R.I.
P.ca. 891.51
AH/KL7
44179

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 04 January, 2016